

مانند در مجلس و سوس بر سر و پس از آن طراده فرمان انصاف داده بکام بادشهن عالی که از طراده بود طراده را پس
 انداخته طراده صید کردن او شوقمند شد با وزیر گفت میخواهم اسم از بی غزال روم و زینت آنچه تو را اینجا طراده شسته کن که صوابست
 انگاه آنها از بی غزال روان شدند و تا شامگاه در طلب او درنگ و در بود چون هنگام شام شد غزال بجوی جون که فرار رفت و
 شب نایک شد طراده خواست که باز گردد راه انداخت باجیرت و دشت دو خانه زمین تا صبح سپرد علی بصباح روان گشت
 ولی راه بجائی نرسید که نشد و تنه با هر اسب بسیار عجزت و نیدانت که بکدام سو رود تا هنگام ظهر رفت و از گرمی آفتاب هلاکت نزدیک
 شد در آن حال مشیری و سیح و حکم نباید شد که انفس فراب بود طراده با نزدیک شد و با دگفت کیستی دخترک گفت من دختر تیرد دختر
 طراح ملک ملک شهبازم روزی از روزها از بهر حاجتی بیدن ادم خرمی از جیبان برابر بود و هوای سرد شهبازی فرود آمده او را
 بوز اندمن در میان بیفتادم در روز است که من که گسند و تنه ستم اکنون که ترا بدیدم طمع در حیات کردم چون قصد بدیدم سید
 باد او شد و شهباز لب از دستان در کفار فرو بست **پنداشتند او را** **چون با فضل و کرم** **چون با فضل و کرم** **چون با فضل و کرم**
 دخترک گفت چون ترا بدیدم طمع در حیات کردم طراده در آن حال که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 ردیف خود کرده و با دگفت چست روش با که اگر خدا بیای بجوم خود برساند بسوی بوندانم باز گرداند ترا به سوید است برسانم پس از آنکه از
 اسب براند و دخترک که ردیف او بود گفت ای طراده مرا بریز او که در پای این دیوار در دفع حاجت کم انگاه او را فرود آورد و با طهارت و مایه
 دخترک پشت دیوار رفت پس از آن فنی با نظری قسح بد راه چون طراده او را بدید اندیشش فرزند و زیم او عجلش رفت و حاشش در کون شد
 دخترک در صورت در حال بر جسته با سب سوار شد و با طراده گفت چه از وی بود که گون گشت طراده که از او گفت چیزی بخاطر او دم که مراند
 بچین ساخت دخترک گفت از شکر قدرت یاری جوی و دیران سپاه و ایانه گیر طراده گفت اندوی که مراست از شکر بدرد به چاره شویان کرد دخترک
 گفت از مال و دغاب به یاری جوی تخت از مال و دغاب ترکاری بر نیاید دخترک گفت شمارا گمان ایست که خدائی در آسمان آید که اوی چند گون
 دید و بشود او بر جیرت در راسته طراده گفت ای جزا پناهی نداریم دخترک گفت او را بخواه شاید که ترا خلاص کند ازین انگاه طراده سر روی
 آسمان کرده با دل بخردن گفت برو در کار او درین طبع که مراد وی داد و از تو ای بچویم در حال دخترک بر زمین افتاده بسوخت طراده
 حمد خدا بیغالی بجای آورده و شکر بگذاشت و ندمی راند با ایله خدا بیغالی او را بر راه راست دلالت کرد و بشهر خوشین رسید و بچین
 عشا که طراده روی داد از برای ناصواب و زبرد که بچو است او را اجاک کند ولی خدا بیغالی او را نصرت داده از اجاک خلاص نمود
 ایله کن این حکایت با تو کفر که بدانی که در این بد ظرت را با طوک دل صاف نشود تو نیز ایله بسنج و زبر کوشش با او از شکر بر
 ندر باش ملک چون سخنان گزینشید خوشین سپر فرمود انگاه در زیر سیم پای تخت ملک بوسید و گفت ای ملک من دو خواه تو ام تو بند من نشود
 کشتن بر شتاب کن بسیار است که گناه او سهل باشد و این نیز که اوراد چشم تو بزرگ بنیاید چنانکه مردان و دد بکده بکده بگردان او بر قطره غسل
 ملک گفت حکایت چگونه بوده است وزیر گفت ایله کشیده ام که مردی هیاد در بادیه و شهبان هیاد میگرد روزی در مساف گوی بر سر سنگ
 اندر غسل بسیار یافت از آن غسل صبح آورده و در مشکلی که با خود داشت بگذاشت و مشک گرفته بشهر در راه و آن هیاد شیرکی و زشت که چون
 پوک رفت سایه خورشید بر او گرفت آن صکت در نزد او فرود پس از هیاد بجان بقال بایستاده و هیاد است که غسل بیغالی فرود شد انگاه
 قدری از غسل بیرون آورد که بدو بناید قطره از آن غسل بر زمین بکشد برنده بر آن غسل نشست بقال که بود بر آن پند و بخت ملک هیاد نیز
 که بر جت و که بر او گرفته در حال بخت بقال بر خواسته تک هیاد را بگشت هیاد بر خواسته بقال بخت بقال دبی دیگر و هیاد بی و طراده
 این حالت نشیند از هیاد خوشین که قدری یاری بر اند نه برده که به هم رسیده و بنهار کشیده و بکده بگردان تا اینکه غلغلی بسیار از هر دو سو گشته
 شدند و نیز ایله از جمله کرمان کشیده ام که زنی را شو بر روی داد که بر بچ خود روزی درم بر خواسته بد که روزی رفت روزی درم بستد و بچ
 بد ادوی بان زن با شارت و غرور گناست و در بیکت بچ یا شکر خوش است اگر تو نیز بخوایی بدگان نذر ای و ساعی در نزد من برامی زن این
 سخنان نرم گشته بر ناز و فکر شد بدگان دقت با ناز از بخت روز از باش که خود بر بخت بکدم شکر از بهر این زن بسنج شاگرد روز آورد
 دستارچه از زن بستد و بچ که در گوشه دستارچه بود غالی کرده بجای او خاک بگذاشت و بوض شکر تک دستارچه اندر کرده دستارچه فرود بست
 در آنجا بگذاشت چون زن از نوزاد او بدید دستارچه گرفت و بسوی منزل برگشت و مکان بسپرد که در دستارچه بچ و شکر است چون تبرک بید
 دستارچه در پیش شو بر زمین گذاشت و دستارچه بشود و سنگ و خالی در و بدید گشت تو برش با دگفت که قصد شمر خانه داشتیم که خاک و سنگ آورده
 زن دانست که روز از نرنگ کار برده و او هم برده و چون دگت را نیز آورده بود با شو بخت ایزد از حاد که روی داده خاطر پریشانت
 که فریاد میاورم دیگر او دم شو برش گفت چه حاد شده و داده که سبب پریشانی خاطر گشته زن گفت بپرورد می که برده بودم در بازار از من چنان
 خاک انگاه از صبح آورده که در خانه غریب گنم اکنون رقم غریب با را میاورم دیگر او دم بس فریاد او در شو بر داد او خاک را بخت ولی بید نیست
 که زن با او کرده ایله کن این از جمله کرمان است تو بقول خدا بیغالی نظر کن که فرموده است ان که بد کن عظیم ان که بد الشیطان کان صفت نکات چون و در
 و ایاتی که خوانده بود بشنید بر تو بدایت مرا چه دلش را در پیش کرده خواهش بگذاشت و از سرگشتن سپرد که گشت چون روز چهارم شد گزینی بر شکر بگذاشت
 در راه درین بوسید و گفت ایله کن غمناقم من حق تو باشا که کردم تو بچین ستم در ادوی و در ادمن از بس خود مگر فنی و گن زردی خدا بیغالی ما

حضرت و در چنانکه ملک داده بود از بیدار حضرت داد ملک گفت چونت حکایت مکرده کنی گفت امک شینم که ملک از بادستان شین را پسری
بوده بغیران بفرزند می داشت چون آن پسر چهارده ساله شد بدش دغری از دختران ملوک بدو تزویج کرد و آن دختره او دهن و جمال بود و پسر
عمی داشت که از دختر او پسرش خواستگار می میگردد و لکن دختر از می نیشد که او را پسرش تزویج کند پس چون پسر عم دختر شیند که او را بگریز
کرده اند آتش خیریت در دلش شمر از فروخت و در سفر جنگی افتاد و روزی بخاطرش رسید که بدی که انگاه بوزیر علی که دختر او را پسر خود تزویج کرده بود
بفرستد و از در لاک مکرده باری جوید انگاه بدی لایق و مالی بسیار بسوی وزیر بفرستاد و از وقتا که که جلدی سازد که سب هلاک مکرده شود و بیا
لطیفه بجای برد که او را تزویج آن دختر شینان کند و بوزیر بخورد که اگر تو اینکار کنی ترا چندین برابر اینها مال دهم و اگر نه از خیرت و اندوه هلاک
ایم بد چون بد ای بوزیر رسید انهار قبول کرده باسخ داد که تمامی تو بجا آورم چون روزی چند وقت بد دختر حاضر مکرده بفرستاد که دختر
بد بسیار در منزل پیام مکرده و معانید از پدر بسوی خواست بد را و از او داد و وزیر را با هزار دینار و دیر و نیمهای عمر با مکرده بفرستاد
پس وزیر با مکرده رفت و او را بوسه میخورد و مکرده با مکرده که مکرده بگریز و وزیر را بیادید رسیدند و وزیر را بیادید که در ایچکان شیند که
عین زهره گویند هر مردی که از این چشمه بنامد در حال زن شود و در قصد چشمه کرده سوار گشت و با مکرده گفت که تو نیز سرفرج داری سوار شو و حال
مکرده سوار شد و با وزیر روان گشته مکرده میدانست که از غیب چه خواهد رسید و میرفتند تا بفرستد بفرستد مکرده از اسب فرود آمد و دست
و روی از این چشمه شست و از اسبان خوشید در حال بصورت زنان شدند چون ایچاد بد انست فریاد زد و در گریست چندا که از خود رفت و در
رهبان او درده بصیبت بگریست و باو گفت خدا تعالی ترا ازین محنت خلاص کند چگونه باین صیبت دوچار شدی و چرا چنین اندوهی بزرگ بتوروی
داد ما از برای هر کسی روان بودیم که ملک دختر خود بوسه بسیار و اکنون که باین صیبت گرفتار شدی میدانم با بسوی مقصود روان شویم و با پسر
خوشتن باز که در مکرده گفت تو باز که در پدر روانه تا من انگاه کن که من از اینجا بگریزم تا اینکه ایچاد از من بگردد و بیا اینکه در اینجا بگریست
بیرم پس مکرده کنای میدوخته او را از چاه گاه که در بزرگتاب گرفته بسوی ملک باز گشت و لشکر باز با بد بیانی که با خود برده بود و در بزرگتاب
بگذاشت و از بیخی که با مکرده کرده بودشادمان میرفت تا بزرگتاب رسید و او را از قضیت پسر انگاه کرد و کتاب پسر بد و رسانید ملک از بزرگ
بند و بناگ و مخزن شد و سخت بگریست در حال حکیمان و خداوندان دانش را بخواست بصیبتی که پسر او روی داده بود بدیشان بیان کرد و بگفتند
ایشان جو ای گفتند پس از آن وزیر بسوی پسر عم دختر فرستاد و او را از آن مکرده روی داده بگذاشت و چون رسول نزار و رسید فرستاد
شد و تزویج دختر عم او داده شد و بدینهای بزرگی و مال بسیاری از برای وزیر فرستاد و لشکر بگونی او بجا آورده و با مکرده در سر ملک شیند
سر شیند و در خواب دختر شست و در بصیبتی که بد روی داده و توکل بخدا ایندانی کرد چون شب چهارم شد سواد می که بصورت پادشاه دادگان با
و صفت بر سر بود بد گشت و باو گفت ای پسر ترا که بیچکان آورد مکرده با بگریز خود بیان کرد و باو نمود که از بهر با کردن بیشتر شهید و عروس شینم
وزیر پدرم مراد بیچکان او در من ازین چشمه بگریزم و باین صیبت گرفتار آمدم الغرض مکرده حکایت خود حدیث کرد و گریست چون سوار گشت
او را بشیند بگفت او رفت با او و باو گفت وزیر بد ز زبان برنج گرفتار کرده که این که این چشمه را از پسر ترا کسی نشیند پس از آن جوان سوار باو گشت
با من سوار شو بسوی منزل من انده اشب همان من باش مکرده باو گفت مرا انگاه کن تو کسی با من با تو بیایم سوار گشت من پسر ملک خیرم تو نیز پسر ملک او میان
بستی اکنون خوشحال باش که بر بیسی اسان است که این پنج از تو بردارم و این انده از تو ببرم انگاه مکرده لشکر خود را در افغان گذاشته خدا پسر
ملک جنیان داد این شد خدا بجز شب بفرستد انگاه پسر ملک جنیان گفت میدانی که بقدر مسافت برده ایم ملک زاده گفت که او را میدانم پسر ملک جنیان
گفت بجا در راه علی کرده ایم مکرده از میرا در اعجاب بود و باو گفت من چگونه بسوی پوهندان وطن باز خواهم گشت ملک زاده بسوی زاده گفت ان زاده
نست بگو ان کار رفت که چون از غلت خود خلاص شوی ترا یک چشم زدن میر جا که خواهی برسامم که این کار رو من اسانست چون مکرده انسیان این
سخن از بدیند قایت فرج بر روی روی داد و گمان میکرد که خواب می چند و بگفت سبحان الله العظیم که تو اناس است بر دینک معنی را سعید کند چون قصد بجا
رسید با دادند شهید زاده لب فرست

**تسلی هشتم در امر
چون بپسند و کن**

تو از غلت خود بری ترا یک چشم بزم تا
میرفتند تا اینکه علی الصیاح بسوی فرم که در حقان بسرو مرغان خرد سنج و چشمهای روان و قدری بید داشت بر سینه مکرده جنیان از اسب فرود
آمد مکرده انسیان را فرود آورده استین او را گرفت و بسوی زاده روان رفتند در انحال قدر و سلطانی باشکوه دیده اند از فرود او در او بگو
رون و بوشیدن بسوی زاده چون شب از مکرده جنیان برخواست با مکرده سوار شدند و همه شب را انشاب هر چه تا قمره انداخته تا اینکه علی
الصیاح بزنی سیاه و بی اب و گیاه رسیدند که سنگهای سیاه در انجا بود و انکان قعبه از دوزخ جهشت مکرده انسیان رسید که این زمین
بد نام دارد مکرده جنیان گفت که این سرزمین را او چا گویند ملک این ملک دوازدهمین عالم از دوزخترین ملک جنیان است بکس بر و نظرت
یافت و بکس با اجازت او بدین سرزمین خوانده اند نور همین جای است تا بسواری خواهم مکرده با بسواد پادشاه زاده جنیان مسامحی
شد پس از آن باو گشت با مکرده روان شدند و میرفتند تا چشمه رسیدند که از گوی سیاه روان بود ملک زاده و از اسب فرود آورد
و باو گفت ازین چشمه بنوش مکرده از آن چشمه نوشید در حال بگریز بسوی مکرده و او را فرجی بی اندانده روی داد و از مکرده جنیان گفت
بخواهی که ترا اشب بپوهندان تو برسامم ملک زاده گفت پس از زنده مکرده انگاه مکرده خنکی از غلمان بد خود را بخواست که در انفر نام

داشت و باو گفت ای لاله جوان بدوش خود بردار و صبح نه عیده اورا بترزون و پدر زن او برسان غلامک گفت سمعاد طاق و پس غلامک
 بصورت مغربی در آمد و ملک زاده از او پرسید سپه پادشاه چنان گفت یم مدار که بر تکیا کی نیست انگاه ملک زاده از اسب فرود آمد و بدوش
 سوار شد و چشم بر نهاد مغربت هوا پرید و پوسته در طیران بود که در پشت او شب بصر پدر زن بر رسید و بصر فرود آمد با ملک زاده گفت فرود ای چون
 ملک زاده فرود آمد مغربت گفت چشم چنانکه اینجا ترزون و پدر زن است ملک زاده چشم بخشود مغربت او را در امکان گذاشته ناید بد شد چون
 بر آمد ملک زاده را بیم رفت و از بصر بام بر آمد چون پدر زنش او را بدید بر پای خواسته با او ملاقات کرد و از اینک در بام قصرش بدید عجب بدوش
 باو گفت سمعاد این بود که مردم از در خانه بیاید چنانست که تو از آسمان می آیی ملک زاده با بر ای خود را از آفاق تا انجام حدیث کرد ملک را عجب
 و بسلاست او فرخاک شد چون آفتاب در آمد پدر زن ملک زاده و زیز خود را فرمود که دیوها صفا کنند انگاه عیش بر پا کردند و ملک زاده را بگردن فرستاد
 به ست دو ماه در آنجا قیام کرد پس از آن شهر به رودان شد و با سپهرم دخترهاک گشت از حسد و طغزاده پدر خود رسید و زیز بد زلف ریافت ای ملک آمد
 دارم که تو بر زیز خود زلف ریافتی و از تو سنگت نیکم که حق من از سر خود لیستانی ملک چون این سخنان از کینک بشنید بگشتن بر خود زمان داد چون تصدیق
 رسید بفرست **فانضد چهار مراد** گفت ای ملک جو آنست چون کینک گفت ای ملک حق من از سر خود لیستانی ملک بگشتن بر
 زمان داد پس زیز **حق کینک گفتن مراد** چهارم آستان ملک بوده داد گفت عاقل نباید کاری کند که از برای او پشیمانی روی
 دهد چنانکه رسید بر دحامی اگر رسید ملک گفت چگونه بوده است حکایت حامی و زیز گفت ای ملک شنیده ام که مردی که باز داشت که بزگان و ایران
 بگراید او بر فتنه روزی از روز تا جوی بدیع الجبال از اولاد و زیز را بگراید اندو شد و آن بسی فریب بود و حامی در خدمت او ایستاده بود چون
 چون آنکوان چهارم خود بگردد حامی مردی او را اندید که در غایت قریبی در میان راههای او بنان بود انگاه حامی افسوس خورد و دستها بر هم
 سو چون چون افسوس او را بدید باو گفت ای مرد از بهر افسوس خوردی از تو گفت ای مرد افسوس خودم که با تو چیزی نیست که مانند مردان مسیح باو
 توانی بر دانی آنکوان گفت راست نیکنی و از چیزی که عاقل بودم بخاطرم او روی حامی گفت چه چیز ترا اینجا طراد آنکوان گفت مرا اینجا طراد که خود را از
 مالیش کنم اکنون تو این یکدیگر از من لیستان و زنی خود بر دوی برای من حاضر او را تا خویشی را اگر بگفت گم گم حامی یکدیگر گرفت و نیز زن خود رفت و با
 گفت ای زن امروز از اولاد و زیز را بگراید اندر شده که صورت او باقیاب می ماند و لکن چون مردان مردی ندارد و من بگوانی او افسوس خودم
 او نیز یکدیگر از من بداد و زنی خواهم شود که خویشی جان نماید و بیان یکدیگر تو سر او از تری که بار از دویاکی بگراید بود و حامی با او خویشی مزاج کن و این یکدیگر
 از و بر ایگان کیز زن حامی دنیا گرفت و در حالی برخواست و چهارم حاضر شد و با شوهر خویش از خانه بداد شوهرش او را در جای خلوت نزد سپرد زیز
 او را چون زن نزد سپرد حاضر شد و سپرد زیز منظر چون منظر او را بدید نقش رفت و زن نیز از حسن و جمال آن سپرد خویش شد و در او روی خود گشتند با هم
 دیگر نشستند انگاه سپرد زیز زن خود را بر او سپرد و بگفت با هم گم گم حامی شد و ز حال از آنکوان فرزه چون فرزه فریاد بخت و لبیندن حامی سو او گشت
 و آن زن و دیگر گاهی در زیر آن جوان بود گاهی میگریست و گاهی فریاد میزد و غم و دلایل میگردد حامی او را از پس در او از میداد و باو میگفت ای مادر
 عولس است بیرون یا کودکی شیر خورده است از بس کینک بیلاکت نزدیک است پس آنکوان با زن حامی گفت بیرون رود طفل بد اشیر داده بار کرد



زن بخت کودک بگزارد که او ز کرب سپرد افروغی از زن از ز جوان بیرون نیاید تا اینکه جوان ده بار از او حاجت دو کرد و شوهر بران داشت و زند امیداد

دیگر است و استغفار میکردی زن خود را به بیافتن مرد از عاقبت غیرت بسبب که با برادر رفت خود را بریزد اخت و پاک شد و نیز ایملکت ذکر آن گوی که
شیده ام که زنی بود خداوند حسن جمال با ده جوان که راه را بد نظر افتاد عاشق جمال بدیش شد و گن از آن که دامن بود بان چنان عقوبت داشت تا قافله
از آن شهر گذر کرد آن جوان همه روزه رسولی برودان زن بفرستاد و از آن دعوت اورا اجابت نکرد تا اینکه جوان نزد مجوزه رفت و آنچه از عشق زن بدید
بود و شکیاست که دو قصد نمود با از خود که عمل از آن از خود در بگذرد با و گفت من خصم کز ترا بود و بر سر نام نگاه جوان بگدینا بر سر بد او و از زنی که
خود رفت چون با داد شد مجوز از آن زن پاک دامن در راه و با او عهد تازه کرد و دوستی آشکار نمود و همه در ریزد او آمد و شد میکرد و چاشت و شام
خامد و بخورد از هر زمان خود بر طعام سپرد و بان زن مزاج میکرد و ملاعبت نمود و در ایام آنکه او را از این شستن معنون کرد و چنانکه ساقی میزد
بجز شکیبایی تیر است و مجوز را کار این بود که بروقت از خانه از آن مردن بیاید نانی را بر او غن میاورد و قصدی فضل بر او میکند و او را بسلی بخورد اینک
هر جا که مجوز میرفت سک از بی او روان میشد تا اینکه روزی از روزها مجوز فضل بسیار گرفت بان و در غن برخت و او را بسک بخورد ایند چون سک او را بخور
د و از تری فضل با زوید کاتش میاورد زن چون سک را دید کان کرد که سک که میبکند از آن حالت در غب شد و مجوز گفت ای مادر بسبب که این سک
میست بخور گفت ای خرمین حکایتی طرفدار دو ان است که این سک دشمنی بود قسیر و دامن بجای خود بود جوانی را بد نظر افتاد و مشتاقه جمال
او شد و از او عشق بگوشته میترسید و چند بار رسول نزد آن ترستاد که شاید بروعت او را دوستی من پذیرفت و پند مرا شنید تا اینکه جوان از آن
رفت و شکیبایی که شد یکی از یاران خود که علم سحر میداشت شکایت کرد و او نیز از آن اجاد و کرده صورت سک و او را در پس از آنکه ایجاد او را
ردی داد و صورت او بخت از او میان خرمین کسی نیافت که با او مهربانی کند باین سبب منزل من آمد دست و پای مرا بوسید و نالید من و در این نام
با و کتم بسی بدگفت بر ایند شندی چون قصد بد اینجا رسید با داد شد و شهر زاده بسیار درستان فرودست

و نشانی هشتاد و پنجم
حق با فضل کرد و بر

ای خرمین من او را در آن حالت بدیدم بروعت او را دم و دم حالت او بسوخت او را در نزد خود نگاه داشتند تا اکنون او بدین حالت که میمانی
بر وقت که او را حالت نخستین خاطر از بکشیش می کرد چون از آن سخنان بگوشید هر اس بزرگ در او روی داده بود و گفت ای مادر بگوشید که از آن
حکایت مرا ترساندی بگو گفت ای خرمین تو از چیست از آن گفت ای مادر جوانی بود و مشتاقه جمال می شد و با او رسول نزد من فرستاده من دعوت او را اجاب
نکرده ام اکنون هم من از آنست که آنچه بان سک را داده من نیز بدیدم مجوز گفت ای خرمین زنی را با آن جوان مخالفت کن که بر نویسی بهم در ام
و اگر تو بجای آن جوان نیشانی صفت او را بمن بگو نام او را را بدیدم او را در راه بسوی تو آورده هر که گذر که خاطر کسی از تو نشد شود نگاه از آن کول سخن
او را بسبب که در جوان عاشق را از برای او صفت میکرد و مجوز تغافل جان می نمود که او را اینشتا حید بان زن میگفت چون از اینجا خرمین اندکان
چو پاکت بدیش او را در این چرخ مجوز از آن زن بیرون آمد بسوی جوان نشانی و با او گفت دست فرموده است روشتن داد عقل از آن بدیدم
ز در آنجا که بر او در سر بان بخت ایست که نام نیز تو را در راه بسوی او بر من بخت از آن با نامت نشانی بشود شکرک با نسا طوشت ط بگذرد آن جوان از شنیدن
این سخن خرقاک شد و دو نیار از سرخ با او رفت و تیر که حاجت او بر آمده و نیار دیگر بود هم در حال مجوز بسوی زن بازگشت و با او گفت از آن جوان
جوان ندیدم او را در شام با او سخن گفتم او را بولسی شکیبانی که قصد فرموده بود من می گفتم که ناخاطر او را بدست او را در هنگام ظهر روز تو حاضر خواهی شد
از آن سخن شادمان گشت و مجوز گفت ای مادر اگر او را چشم فرستاده و در هنگام ظهر من می آید تا در نیار از سرخ بدیدم بگو گفت تو او را از کسی جز من نخواهی
بین چون روز دیگر بر آن زبان زن گفت چاشت حاضر کن و بهترین جامهای خود پیش کن من بدم آنجا از او یادم در حال آن زن بخواست خود را بیجا کرده
خوشتر بیاد است مجوز در صفت با خط او جوان با بسا در وقت بود جوان در نیار مجوز با او گفت در حلیت باید کرد و اگر آن جوان بدیدنیاد نزد آن که زن
و عده کرده بزبان خواهد رفت تا چار باید دیگری بر همان زن بر لم پس مجوز زبان قصد کرد که چای شست که چشم جوان بگردد و میفاد که از سفر از روی او اسکا
بود نگاه مجوزش رفت او را سلام داد با او گفت جوان بگردد و بیاید با ده صاف و مشو بگردد ای بی یا نه آن که گفت اینها که گفتی مجوز گفت اینها
در خانه است پس آن جوان با مجوز روان شد و مجوز نمیدانست که آن جوان شوهر همان زن است و همیشه تا در خانه برسد ندانم مجوز و گفت از آن مجوز
مجوز خجسته اندر شده از آن بخت نام در آن مکان پیش بدوی مجوز می دید تا اینکه مجوز را آن جوان را با حاجت خانه در او در چون زنی از چشم بد آن جوان افتاد و دید
که شوهر دست پیش رفت مجوز از پای شوهر بر او رو و با او گفت مرا با تو عهد و پیمان نه این بود که تو دیگری بر من نگزینی و با من چاشت کنی انم و گفت چه
خجسته کرده ام که کسی را بگوئید ام و گفت چون من از آن تو آگاه ندیدم تو کستم که باین مجوز ترایا نامیم تر او را که از مجوز ساقیم میدانم اکنون
بر خط اندر افتادی و چاشت تو بر من اشکار گشت پس از این میان من این بود که تو پاک دانستی چون تو چشم خود با این مجوز دیدم دانستم که تو با منی و مشو و سر
روی هست الغرض مجوز بر سر مجوز داد سوگند بخورد که من از این گناه بری هستم در مدت چاشت کردم ام و بوسه سوختند تا مجوز و در آن ادب ایستد
دیگر است و فریاد او را در می گفت اگر ده سلیمان بیاید بدکاری اینرا شاد که کند فرودست بدان او میگذشت که او را از او نند شود از آن
دست از او ناه میگذرد تا اینکه با شارت مجوز دست از او باز داشت نگاه مجوز پیش آمده دست و پای آن زن را بوسید و در پهلو می شوهرش
مشتاق چون هر دو نشستند انم بوسه بدست مجوز داد و با او گفت خدا اینغای ترا با او اشتر نکود که در از دست این زن خدای کردی و گن مجوز
را کید و مکر از آن مجب آمد و در شکفت تا ندای ملک مکر مجوز و کید زن مشاهده کن و اگر کر زنان بر عهد با شرح من ملامت سخن و نیز شنید از این حکایت
نصیب پذیر شد و از گشتن سپرد بازگشت چون قصد بد بخار رسید با داد شد لب فرودست

حکایت

جوانخت و ز چون حکایت با ملک باز گفت ملک از کشتن سر خود با کشتن چون روز پنجم بر آمد کبیرک در پیشگاه ملک حاضر گشت و قدیمی زهر کشنده در دست داشت
زبان با ستانده بخود و کبیرک بر سر روی خود زد و گفت ای ملک اگر انصاف ندی و داد من از سر خود ستانی این قلع بوشم و خود را چاک کنم و ز من با قیامت
بر تو بماند که در را تو مرا بکشد و کز گشت میدهند و در دنیا مکاره ترا از مردان کسی نیست ای ملک که حکایت مرد ز که با د خمرگ نشینده حکایت گفت ای کبیرک
چگونه است با جزای ایشان کبیرک گفت ای ملک بشنیده ام که مردی ز که کبیرک در مشرفه عریض بود و روزی از در نا دور خانه یکی از یاران صورت و حرکتی در
دیوار نقش کرده دید که هیچ دیده نیکو تر از انصورت ندیده بود مرد ز که چشم با انصورت بدو خست و در حسن او خیره ماند و محبت او دور دلش جای گرفت
و پیوسته انداخته بود تا اینکه چهار گشت و از کاشن چیزی نمانده پاره از یار ان پیوسته او در انداخته او جوان کشت مرد ز که گفت ای با
در بیماری من از عشق است که من صورتی که در دیوار خانه نقش کرده بودند عاشق شده ام انصاف او را اطمینان کرده بود و گفت این کار از
قلت عقل نیست که چگونه صورت دیوار را که سود و زیان نرساند و چشم و گوش ندارد عاشق گشته ام مرد ز که گفت میدم که صورتی که صورت او در نقش
کرده است که از مثال زنی بدیع البهال حدیثی با وی گفت شاید کسی که او را نقش کرده اختراع نموده باشد ز که گفت در هر حال من از عشق او خوا
هم مرد اگر این صورت را در دنیا شپس باشد من از خدا ایتعالی میخواهم که زنده کانیم را در آن کند تا او را به بیم نگاه حاضران برخواستند و از صورت که جوان
شدند او بشهری از شهر با سفر کرده بود کنای با نوشته حالت حدیثی نویشتن را بیان کردند و انصورت را از جوان کشته که ای او را از خود خود
اختراع کرده یاد در دنیا او را مانندی هست صورتی که در دیوار است که من انصورت را بشکل کبیرک مغنیه زبیری نقش کرده ام و ان کبیرک در شهر کبیرک است
چون مرد ز که کبیرک نشیند اما در شهر کبیرک است از شهر بارس بیاید و بند روان شد پس از مشقت بسیار بد آن شهر رسید و در آن شهر جای گرفت روزی
از روزی که در دیوار نقش بود بر وقت و انقطاع هر دو منتهی بود پس مرد ز که با عطار صحبت نشست و از ملک ان شهر و سیرت و
اخلاق او جوان شد عطار گفت پادشاه ما عادل و نیکو سیرت و سحران را بسی ناخوش دارد اگر سحری از مردان او را بدست آید در
خارج شهر او را بچاه اندر کند و در آنجا بگذارد تا اگر کسی ببرد نگاه ز که از وزیر پادشاه و سیرت اخلاق او جوان کشت عطار سیرت و
اخلاق وزیر را با مرد ز که کبیرک گفت تا اینکه سخن از کبیرک مغنیه در میان آمد عطار گفت او در نزد فلان وزیر است پس مرد ز که چند روزی در خیال
بزرگ بود که شبی از شهرها که با او باران در حد سخت می آمد مرد ز که اسلحه در آن نویشتن را است کرده در خانه خود او کبیرک می آورد و کبیرک
صدار او انداخته بفرزاده اش در آنجا کسب حقه فرود آمد همه کبیرکان را دید که هر یک تکی خوابیدند و تکی دیدند مرد ز که کبیرک بر دوشه خورش
ماند ماه شب چهارده در خانه نشینت نهادن کبیرک در در تو مرد و نشست دید که در صبح بخیرین در شمعان های زمین در نزد سرو پای کبیرک می بود
و در زیره ساد و حقه است پس کبیرک زور های ان کبیرک در ان حقه است پس مرد ز که کار در او در و سرین کبیرک را بان کار در مجروح ساخته
کبیرک بخسان و بر اسان پیدا گشت چون مرد پیکار در بالین خود یافت از بیم جان او از ترس بیاید و خاموش شد و همان کرد که از نزد او است
و قصد بر انحال دارد با و گفت من در خانه تو ام تو این حقه را با آنچه در انست بگردان کنش که کشتن من ترا سودی ندهد در حال مرد ز که حقه را
باز گشت چون قصد با انجا باشد شهر زاد لک فرو بست **بستان هشتم** **چون انصاف در** **چون انصاف در** **چون انصاف در** **چون انصاف در**
اندر شده و حقه که زور های کبیرک در او بود و کف با کشت چون **چون انصاف در** **چون انصاف در** **چون انصاف در** **چون انصاف در**
در ان بود و میشد پیش ملک ان شهر را در ان یوم رسید و با و گفت ای ملک من ترا ناصر و جربان هستم و من از سر زمین فراسامی چون حسن
اخلاق و مصلحت ترا شنیده ام خواهسم که در زور های تو باشم از فراسان صابرت کرده بگفرت تو ام و در ان شهر بمانم یا فرج شهر
ختم بودم که تا گاه در میان خواب و بیداری چارتن از زمان دیدم که یکی از ایشان بکاروب و دیگری میاژدن سوار بودند ای ملک دانستم
که ایشان صابرا اند که بشهر تو میروند یکی از ایشان بن نزدیک شده و پای بوسن زود بادم در پای کسی که در دست داشت حرا بوسن نیز از انم
ان خبرت در چشم شده کاردی که با خود داشته ام که در زخمی منکر سیرین از بوسم در حال او پست بن کرده که گفت و هنگام که بگفتن این حقه با آنچه در دست آورد
بسیار من این حقه را داشته بشودم این زور های که ان قیمت در او دیدم ای ملک نیز از من بستان که مرا با حاجتی نیست من مردی سیاح و مکران بودم محبت
دنیا ما از دل بدر کرده ام و از حال دنیا چشم پوشیده ام و هر خدا ایتعالی مقصودی ندارد پس حقه را در پیش ملک گذاشته باز گشت نگاه ملک حقه را
زور را از او در او در میان زور را تقدی که خود بخواهد کبیرک بخشیده بود بدید شد در حال ملک از زور را بخواست چون وزیر حاضر آمد با و گفت این حقه
و خوب بین که این جهان حقه نیست که من زور به بدیت فرستاده بودم چون در زور حقه را دیدی شناخت ای ملک گفت اوی این جهان حقه است من نیز
کبیرک مغنیه که در زمین است بدیت کرده ام ملک گفت پس صاف ان کبیرک و از زمین بگذارد و زور کبیرک را حاضر کرد و نگاه ملک بوزر گفت سیرین
کبیرک نظر کن که زخمی در او هست تا زور سیرین در او بخورد زخم کار در او بدید ملک گفت زخم کار در او بدوست پس ملک بوزر گفت این نیز حقه است
و آنچه مرد ز با من گفت راست بوده است پس ملک فرمود کبیرک را بچاه سحران در ان گفتمند بجز و کبیرک را بچاه سحران در ان گفتمند مرد ز که از
عادت نگاه بود چون شب شد بچاه سحران چاه در او بدید که بزاره نیار و در سحران بود با خود میاژد و زور با سحران کشت ای بر او بدان
که این کبیرک از من برست و من او را باین در خط انداخته ام و با و گفت ای برادر این هزار دنیا زور کبیرک من ده که من او را بسوی شهر فرودم
چون با سحران حکایت او را شنیده از آنجکلت تعجب کرده بود و زور بسته و کبیرک بدو داد و با و شرط کرد که در ان شهر ساقی نماند در حال مرد ز که کبیرک
گفت روان شد تا بشهر فرود رسید و با کبیرک پیش و دلش سیر بر او ای ملک اکنون نظر کن و کید و کرم مردان من که اگر مرد ز زور را تو از کفن من

من می آید که سبب گرفته شود هم چهار دیگر جنب بود پس چون من سوادم همای هر من بخودند و طبعها برند و لشکران از حب و راست می کشیدند
و من نزدیک و آسودم که بخواهم بیاوردی و بدینسان میفرمودی من تو کب را با و میگویم و همان من بود که اضعاف اسلام است تا اینکه بفراری بسیر و فرم
برسیدم که در آنجا قصر با و باخا و درختان و چشمای روان در همان قصر بود که ناگاه لشکری از میان قصر با و باخا بدید شد و آنرا از سپاه کشت
چون من نزدیک شد لشکران بایستادند و ملک ایشان شها سواره بود خدتن از خاصان در پیش او بیاد و میبایدند چون ملک جوان نزدیک شد از
اسب فرود آمد چون جوان دید که ملک از اسب فرود آمد یکدیگر اسلام کردند و بر اسبها سوار شدند ملک با جوان گفت با من بیا که همان می پس چون آن
با او روان گشته شد بشکریان از حب و راست ایشان میفرمودند تا قصر ملک برسید پس از آن فرود آمد و ملک قصر اندر شد چون قصر بدید اینجا
رسید با او شد لب فرو بست **نسیب ابی نصر آمد** گفت ای ملک جوان بخت ایشان روان گشته تا قصر رسیدند و ملک دست
ان جوان گرفته قصر اندر شد با او **نسیب ابی نصر آمد** او را بگری زین نشاند خود در زرد او شسته نگاه نقاب از رخ بر کشید و در
بود نقاب روی چون جوان او را بدید در حسن و جمال او خیره ماند ملک با جوان گفت ای ملک بد آنکه من ملک این زمین و همه این لشکران با او سواره و بیاد
که توانی ترا دیدی زمان بودند و در زرد آمدن از رحمت و عراشت میکنند و عبادت زینا و شهر با مشغول میشوند و خداوند آن کسب و عراشت
و اما زمان صفا کن و خداوندان مناصب شد چون از این سخن عجب آمد ایشان در حدیث بودند که در زرد آمد او بره زنی بود با شمت و خداوند
غلبه و بخت ای وزیر قاضی و مشهور و حاضر در میان بجز در وقت و مکره و جوان در راه با او مناصب میکرد و سخن از نرم و لطیف بود و وحشت و چهره پس از
آن با و بخت با و زنی سستی که من زن تو باشم در حال جوان زمین برسید و گفت یا سیدی من زین خادمانی که خدمت ترا میکنند کترم ملک با و بخت این خا
دان و لشکران که دیدی با مال از آن تو خواهند بود نگاه ملک بدی بسته اشارت کرده گفت هر چه مرا است تصرف کن مگر این در را با رنگ که اگر این
باز کنی بشمان شوی و مگر با هنوز سستی با تمام رسیده بود که وزیر قاضی مشهور و حاضر در دو جهان ایشان بجز در کان و سیدی روی بود چون ایشان در وقت
ملک حاضر شد ملک ایشان را بستن کاچن فرمود ایشان ملک را با جوان ترویج کردند نگاه ملک و میباید او خواستنها پس از آن جوان ملک در بخت
و عبادت از او برداشت و بهجت ل با او در لذت ترین عیشها و کوارترین نعمتها بسر برد تا اینکه روزی از روزانشورون روی که ملک او را از وضع
کرده بود و بیخاطر او با خود گفت اگر در آنجا ذخیرهای بزرگ و بهتر از آنچه من دیده ام بخود نگاه مرا از کشودن آن منعی نمیکرد در حال برخواستند و در کشودن نگاه
همان عتاب که جوان از ساحل دور با گرفته بجز در راه افشکند بود بدیدند چون عتاب را با جوان نظر افشاد و گفت نظرم بر آن کسی که بر گریس از این شادی بخوان
دید چون جوان او را بدید که سخن او را بشنید از بخت و عتاب زنی او شب تاب و او را بر بوده بر او سپید و ساختی نگذشت که او را در مکان بخت که از آنجا
ر بوده بود نگذشت و از غایب شد پس چون آن در آنجا نشست و آنچه که از وقت و عراشت و فرمانروای دیده بود و بیخاطر او دره بگریست دور کنار آن دریا
گردید و او را در آنجا گذاشته بود مدت دو ماه نگذشت که او را از زرد این بود که بسوی زن خود باز گردید و ناگاه شبی از شبها آن جوان پیدا و مخزون در کاخ
بفکرت اندر بود که گویند با او از طندند او را و ای عیالت می گفت که چه لذتهای بزرگ از تو است شد بهیات بهیات دیگر بان لذتها خواهی رسید جوان
این نه البته از نگاه ملک از با کشتن بان نعمتهای بزرگ خریدند نگاه نگار که مشایخ در آنجا بودند در راه و دانست که با ایشان نیز همین بجز از آنکه پس آن جوان
پوسته میگرفت و نوحه میکرد و خوردن و نوشیدن و خندیدن ترک کرد تا وقتیکه مردود و پهلوی مشایخ زیر خاک شد تو نیز ای ملک بدان که کتاب گردان شد
به وقت و شبهایی بی او در من این بند تو کفر دیگر خود دانی و اسلام چون ملک استخرا از وزیر بشنیدند گرفته و از کشتن سپر خود با کشت چون قصر عتاب
رسید با او شد لب فرو بست **نسیب ابی نصر آمد** گفت ای ملک جوان بخت چون حکایت وزیر بشنید از کشتن سپر خود با کشت چون
روکشتم بر آمد کزیرک در پیشگاه ملک **نسیب ابی نصر آمد** حاضر گشت و کار دی بر کشیده در دست داشت و بخت ای ملک بدان که
سکایت من چون کنی و حق من از پسر ستمکارت گیری و سخنان و زاری خود را که زانرا بجز بخت میدهند بشوی با من کار خود را بجز بخت من اکنون از حکایت عتاب
ده که با زن با زردگان خلوت کرده و تو بنمایم که مرد از اگر و حجت پیش از زن است ملک گفت بجز برای ملک زاده با زن با زردگان چیست کزیرک گفت ای ملک
شنیده ام که با زردگان میوزنی داشت که در حقی دشگ ماهه جو رود و آن با زردگان از فایست غیرت بران زن بجم داشت و او را در شهر باجای بنید
دور خارج شهر قصری بلند و حکم خیان ساخته و در نای همین بر نهاده بود هر وقت که خارج شهر میرفت قفل بر نای قصر گذاشته میگید با خود میرود و در
از روز با زردگان در شهر بود که پسر پادشاه اشرف قصد تفریح بخارج شهر در آمد و آن قضای گشت که چشمش بر آن قصر افتاده در آنجا کتیری دید و خودی
که از کزیرک قصر میگریست عتاب را در این چشم روی افتاد و در حسن و جمال او خیره ماند نگاه دولت و قلم خواسته شرح عشق خود را در آن نوشته آشکار
کرد و نوشته را در پیکان تیری گذاشته بسوی قصر جنید اخت نامه روی در هیکو اند و جواب او را بدینسان نوشت که مرا پیش از تو شور عشق اندر سر است
پس از آن بنظره قصر آمد و گلزاده را بدید در قصر بسوی او جنید اخت چون گلزاده او را بدید بسوی شهر با کشت و از بخت از زن سکایت جویر پذیر کرد و
بخواست و ز بخت درین کار چه چاره کنم گلزاده گفت مرا بخدمت دانی بنهاده و زردگان با زردگان بود و عیت بسیار و خیان بجای که صدوق از آن
نست تا آنکه من گام خود از آن دن بردارم و ز بزرگ زاده را بخدمت دانی اندر کرده و صدوق را در عیت و با زردگان از آن است چون با زردگان حاضر آمد تو
بودست و زرد زاده وزیر گفت میخوانم که این صدوق و زرد خود بهترین گمانی بگذاری فی الفور با زردگان حال خواسته صدوق را بفرستش برود و زردگان
گفت شسته از قصر مردن آمده از بی کار خود رفت زن با زردگان بر خواسته بسوی صدوق بیاید با کلیدی که گلزاده بدو سپرده بود صدوق کشود جوانی چون
نمرا صدوق بدید از زن با زردگان چون او را بدید با همای قاف خود میوشید و گلزاده را بفرستد و با او تا بخت روز در راه و حب و عیش و طرب بود

نسیب ابی نصر آمد
نسیب ابی نصر آمد

نسیب ابی نصر آمد
نسیب ابی نصر آمد

دروقت که یازگان حاضر شدند زن بازگان مکرانه را در صندوق گذاشتند و در وقتی که بخت چندی در وی ازین امر گذشت ملک از بس خرد چو بان بست و زیر

کشتی و نوسه برآمد
چون با قصد کشتی برآمد

برخت نیرنگی از گمان در صندوق از وی رسید چون قصد بیاختار رسید با ما او شد شهر زاد لب فرو بست

گفت ای ملک جو بخت در زیر نیرنگ بازگان در امد صندوق طلب کرد بازگان بکلاف عادت بگما
ضرب و میاد و می شتافت چون در کوفت زن دانست که شوهر اوست فی الفور مکرانه را در صندوق نهاد و اضطراری که داشت نفل را فراموش کرد
بازگان با حال بیخانه در راه فراموش کردند که صندوق پر از نردم صندوق گنوده شد مکرانه را دیدند بازگان چون او را شناخت بیرون آمدند و در وقت
با و گفتند که بصر اندای پسر پادشاه را خود بر که دیگری خواند مکرانه را بر او و سپس وزیر بصر در امد مکرانه را بر او داشته بازگشت و بازگان زن
خود را اطلاع دادند که هرگز زن نگیرد و نیز امیکت شنیده ام که مردی ظریف یازگان در وقت دید غلامی را ای فرزند او در بخت او در وقت دیدن
خوشتر شمشیر غلامی که گوی بخت است ایشان تمام کرد و روزی از روز نامرد با زن خود گفت فردا از بهر تفریح میباید غلامی که این سخن شنیده است
غلام و شراب و نقل و میوه بیاورد و میباید که در راه خانون طعام را در پای درختی و شراب را در پای درختی و نقل و میوه را در پای درختی دیگر
پنهان کرد چون با امد شد خواجده غلامی را فرمود که با خانون بسوی باغ رود و نگاه خانوه بیرون امد و او را گشت و غلامی با او بیخفت تا اینکه باغ پر
چون باغ اندر شد غلامی با یک برده غلامی با و گفت ای غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
ای خانون در حال خانون شش درخت رفته غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
شیرین شکر شد که غلامی با و گفت و مکرانه غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
انگاه بسوی اندر رفت و شراب و شراب در بافتند خانون را نفع زیاده شد و وقت طعام در نظر از آن گشت و با غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
سوزید تفریح را خواستند انگاه غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
نفل و میوه نیز خوردند در میان باغ بیخفتند تا اینکه غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
زوی غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
ای خانون غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
اسان انگاه خانوسای بی از درختان در امد و انگاه از فرس کسرت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
داو که در زیر نیرنگ افتاده و گریانست غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
از ببرد اخت در این خسیده است چون از آن بگریزد او را نبرد خود بدید و خواستند بخوری و چهاری انکار کرد و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
از دیدن حالت او بیخفت شد و غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
سوارش میگردید و میگفتند خدا ترانانیت و چه در امد از تو بگریزد و غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
تو را از کشتن حق من باز دارم پس انان بگریست چون ملک را رسید او بدید که سخنان او شنیده بختش بیخورد و غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
مکرانه را کرد و با و گفت ای ملک من بد گوی تو ام در از غمراتی ترا داشت دست بس که در کار بگریزد ان قصد بیاختار رسید با ما او شد شهر زاد لب فرو بست

کشتی و نوسه برآمد
چون با قصد کشتی برآمد

گفت ای ملک جو بخت در زیر نیرنگ بازگان در امد صندوق طلب کرد بازگان بکلاف عادت بگما
ضرب و میاد و می شتافت چون در کوفت زن دانست که شوهر اوست فی الفور مکرانه را در صندوق نهاد و اضطراری که داشت نفل را فراموش کرد
بازگان با حال بیخانه در راه فراموش کردند که صندوق پر از نردم صندوق گنوده شد مکرانه را دیدند بازگان چون او را شناخت بیرون آمدند و در وقت
با و گفتند که بصر اندای پسر پادشاه را خود بر که دیگری خواند مکرانه را بر او و سپس وزیر بصر در امد مکرانه را بر او داشته بازگشت و بازگان زن
خود را اطلاع دادند که هرگز زن نگیرد و نیز امیکت شنیده ام که مردی ظریف یازگان در وقت دید غلامی را ای فرزند او در بخت او در وقت دیدن
خوشتر شمشیر غلامی که گوی بخت است ایشان تمام کرد و روزی از روز نامرد با زن خود گفت فردا از بهر تفریح میباید غلامی که این سخن شنیده است
غلام و شراب و نقل و میوه بیاورد و میباید که در راه خانون طعام را در پای درختی و شراب را در پای درختی و نقل و میوه را در پای درختی دیگر
پنهان کرد چون با امد شد خواجده غلامی را فرمود که با خانون بسوی باغ رود و نگاه خانوه بیرون امد و او را گشت و غلامی با او بیخفت تا اینکه باغ پر
چون باغ اندر شد غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
ای خانون در حال خانون شش درخت رفته غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
شیرین شکر شد که غلامی با و گفت و مکرانه غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
انگاه بسوی اندر رفت و شراب و شراب در بافتند خانون را نفع زیاده شد و وقت طعام در نظر از آن گشت و با غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
سوزید تفریح را خواستند انگاه غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
نفل و میوه نیز خوردند در میان باغ بیخفتند تا اینکه غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
زوی غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
ای خانون غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
اسان انگاه خانوسای بی از درختان در امد و انگاه از فرس کسرت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
داو که در زیر نیرنگ افتاده و گریانست غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
از ببرد اخت در این خسیده است چون از آن بگریزد او را نبرد خود بدید و خواستند بخوری و چهاری انکار کرد و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
از دیدن حالت او بیخفت شد و غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
سوارش میگردید و میگفتند خدا ترانانیت و چه در امد از تو بگریزد و غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
تو را از کشتن حق من باز دارم پس انان بگریست چون ملک را رسید او بدید که سخنان او شنیده بختش بیخورد و غلامی با و گفت غلامی با و گفت غلامی با و گفت
مکرانه را کرد و با و گفت ای ملک من بد گوی تو ام در از غمراتی ترا داشت دست بس که در کار بگریزد ان قصد بیاختار رسید با ما او شد شهر زاد لب فرو بست

بخت

این است منزل من خبر دستور است پس ماضی او گفت منزل او کجاست زن گفت در فلان مکان است و باز در کماز اولی او عده خواسته بود از قاضی ترغیب کرده
پس از آن بیرون آمده نزدیک در بر رفت قهر خود را در آنجا شکایت او بار گفت و زیر او را خوشترنج دعوت کرد و با او گفت اگر حاجت من بر او نمی آید
تو را که زن گفت اگر قصد این داری باید منزل من باشی ایضا از برای من و تو بهتر است و زیر او گفت منزل تو کجاست زن گفت در فلان مکان است و از آنجا
بیرون آمده نزد ملک شهربان رفت و قصه خود را بر او خواند و زانی بر او قمار کرد و ملک با او گفت که در نزد آتش کرده زن گفت ای ملک وای او را در زندان کرده
ای چون ملک نیز مخوفترنج دلال او شد نگاه با او گفت که با من قصه را بگو ای بزرگوارم که بر او ترا اطلاع کند زن گفت ای ملک این از بنداقبالی است که ملک
خون نمی بیل کند مگر اگر ملک مرا نقد و مزارک خود بخرد و مرا فرقی بر تقدان خواهد بود چنانچه گفت فرشته رنگ بر در مجال مجلس کرامت است که در
تو مجلس ادایی ملک با او گفت ایضا گفت خیم نس ملک و ایزد بر زین عاودت کرد و منزل خود با او شناساند چون قصه به چهار رسید با او شد فریفت
گفت ای ملک جهان بخت از آن ملک را بردی که وزیر قاضی ادایی را دعوت کرده بود دعوت کرد و منزل
بدو شناساند در محل با تو ملک بیرون آمده پیش برنگار رفت و با او گفت خواهی که صندوق چهار طبقه

**مشکل کوه مراد
چون یا قصد ایچکهار**

مبارکی که بر روی یک کوه باشد بر طبقه روی داشته باشد جدا گانه کار گفت صحاح از آن گفت نزد تو چند است بخار گفت چهار دینار مردمن است که
مرا گامی بخشی و از وصل تو ششم بودی مردمن چنانست زن گفت ای چنین است صندوق چهار طبقه از بخار گفت چهار دینار پس بخار در بر زمین عاودت
کرد گفت فلان روز با صندوق بخار گفت ایچکهار گفت خیم نس ملک و ایزد بر زین عاودت کرد و منزل خود با او شناساند چون قصه به چهار رسید با او شد فریفت
از بخار که فرقه منزل خود با او گفت و صندوق فراد خود که داشته چهار دینار برداشت و بوی ضیاع رفت و هر یکی را جدا گانه نگاه با او کرده کردن تمام
در شرب و نقل و میوه و دیگران میرد اخت چون روز میعاد شد بر خواسته چهار فقره پوشید و خوشترنج را بسیار است و عطر بسیار بود و سوخت و فرشته
و ما یکتر ایندو با شفا داشته بود که قاضی زود تر از حاجت در اد چون زن او را دید بر پای خواسته استین او را گرفت و بر سرش نشاند و بلاهت
بغا کرد قاضی قصد کرد که از وضع بر کبر زن گفت یا سیدی ایام کن و دستار پوشید و این دستار زود پوشش و این مقصد بر سر کبر طعام و شرب کوزیم
از آن حاجت خود را در نگاه جامه دستار بر کنده بر این و مقصد پوشید و خواست بخوردن و نوشیدن بنشیند نگاه در کوفه شد قاضی با او گفت
این کیست که در می گوید گفت ایضا قاضی این شوهر من است ماضی گفت اکنون چه باید کرد من بخار و دم زن گفت بیم مدار کن بر ایمن صندوق اندر کبر ماضی
گفت هر آنچه خواهی کن در حال زن بر خواست استین قاضی گرفت و در طبقه ماضی صندوق بنهاد و در او را همک است و از خانه در اید در بخار ادایی در ادو است
او را سلام داده زن بر سر دست او را گرفت مجلس اندر در ده با او گفت ایضا الوالی خانه خفته است و من از کترین توام خود را قامت امروز نزد تو می آید
بود اکنون چاره خوشترنج کن و این عاودت در بر کن که جامه خواست من است این عاودت الی گرفته ایچکهار سرخ بدو پوشاند و گفته بر سر او بست و در خواست با شرف
و بلاهت بنشیند و الی دست بسوی او در از که در کوفه از کبر زن گفت یا سون ایزد زود دست کسی تا تو شریک نخواهد بود الی از فضل و همان خوشترنج
در زانی بر او دم پوشید خاطر موده شود و الی گفت ایچکهار العین در حال کلامی بر زنده انبان با مقصد نوشت که در صحن و اصول این کتاب بدون مصلحت تا فرقه
از زندان در آن دزدان مکرر آن کجا بر سر کرده زن با زکات بداد و بلاهت بر داحت نگاه در کوفه صندوق الی گفت این کیست زن گفت شوهر من است
و الی گفت چه باید کرد بخار گفت زن گفت بدین صندوق اندر تو مان در اید اگر نام بسوی تو بار کرده الی سخن او دید زین نگاه زن با زکات او را
طبقه دوم صندوق بنهاد و در او را نقل زود قاضی سخن این از آغاز تا انجام گوش جمید او پس زن بسوی او شد چون در بخار و زین در ادو است
ایستاده و دید پیش او زمین پوشید و او را نگاه آورده بلاهت بنشیند پس زین در ادو نگاه نشاند با او گفت جامه خوشترنج کن تا اینکه بگویند
وزیر ازین طبقه دیگر صندوق جامی داد چون پیش در ادو را بخار نگاه ملک در ادو زن با زکات سر با زمین پوشید او را بخار جامی داد
در صدر مکان شرفی داد و گفت ای ملک اگر دنیا با آنچه در دست من روی دادی برابر یک قدم که بسوی من برداشته بنشیند چون قصه به چهار رسید فریفت

**مشکل قوی مراد
چون یا قصد ایچکهار**

گفت ای ملک جو سخت چون ملک بخانه باندگان در ادو زن با او گفت ای ملک اگر همه جهان و آنچه در دست
روی من یا روی با یک نام تو که بسوی من داشته بر برای بنیگر چون ملک در مقام خوشترنج بنشیند
گفت اگر اجازت دهمی سخن گویم ملک گفت هر چه خواهی بگو زن گفت ای ملک عاودت سخن و عاودت در بر کن ملک جامه که با هزار دینار مسای روی بود
بگفت و جامه که کنی که در دست داشت پوشید نگاه زن با او بلاهت و عاودت شرفی گفت که در صندوق بود و سخن این نشان می
و هر چه روی میداد میدانشد و الی کسی یا رای سخن گفتن داشت پس ملک دست در کردن او کرده خواست که با او در ایند که در خانه بگویند ملک
من چه کار کنم و بخار و دم زن دست ملک گرفته طبقه چهارمین صندوق گذاشت و در او را بست پس از آن بدو نگاه در کوفه نگاه است نگاه زن
از زن با او گفت طبقه های صندوق چهار دینار رنگ ساخته بخار گفت ایچکهار گفت چگونه بخار گفت این طبقه چوبی رنگ است بخار گفت ایچکهار
و بیع است زن گفت تو با طبقه درون تو تا شکی و کشای او را بدانی که او کجایش نه اندر نگاه گفت ایچکهار گفت بخار گفت بخار گفت ایچکهار
بخار داخل طبقه پنجم شد زن با زکات و صندوق پرشاند و نقل مکرر بنهاد و در حال بر خواسته فرشته الی در ادو است و بوی زنده انبان در ادو شد
زنده انبان فرشته بدید چو از انانی انوری را که کردن با زکات هر آنچه کرده بود با مشوق خود گفت بخار گفت اکنون چه خواهی که در زن گفت بسوی شهر گیر
که درین شهر اقامت کردن نشاید نگاه هر چه داشته باشن ان بسته همان است از شهر بسوی شهر گیر کرد و نگاه حاجت سه روزی خواب و خواب
در طبقه های صندوق با نند نگاه بخار بر ملک بول کرده ملک بر روی زین بر الی ادایی بر قاضی بول مکرر دند که قاضی فراد را در ادو گفت

مجلس بیاجیت والی او از غلبه کرد گفت عظمی که امرک ایضا القاضی والی بانگ بر زد و گفت کیست این پید بهایم کند و زید گفت ایها الوالی خدا ترا ما
یکو داد پس از آن وزیر بانگ بر ملک زد که این پید بیاجیت ملک چون او از شنید او را شناخت آن سخن گفت و کار خود پوشیده داشت آنگاه وزیر
گفت سخن خدا برین زن باد که بر ملک بریزد و گان دولت را جمع آورد و ملک گفت خواموشن با که خستین کسی که این را می بدام افکنده منم چون سخن
ایش شنید گفت گناه من بر بود که من این صندوق بکار دیار زد و ساخت بودم چون بگفتن منم اهدم حکیت مرا برین صندوق اخل کرده در صندوق میت پس آن
تن باید که حدیث میکردند و عکراتی میدادند و دیگری دادند و او هم برود که میبایست تا آنجا میباید نهادند اما را خالی یافتند و باید که گفتند که بسیار از آن
بازگان دید و زود بخانه بود انون ازین مکان او از کسی بر نیاید میاید تا این حد بانگم و حقیقت که معلوم کردم که ما داد والی و ملک ازین جورا کاشته مارا
زند ان کنند پس ایشان در بانگشده و گناه اندر شده و مندی چون در اینجا یافتند که میان دوشی چند از کسبکی و شکلی مالان بودند یکی از جمعیان گفت
ایا صندوق اندر میان بشد یکی دیگر گفت میزم جمع آورد و این صندوق بود تا هم در حال قاضی فرما زد که کند چون قصد بدی را رسید ما دادند پس
گفت ای ملک جو اجمت جمعیان چون خواستند که میزم جمع آورده صندوق میوزانند قاضی بانگ بر این زن
و گفت چنین کار کند ایشان بیکدیگر گفتند که گفتمت که ایشان جمعیان هستند چون قاضی سخن ایشان شنید از
قران مجید ای بی بر خواند و جمعیان را داد و داد و گفت صندوق نزدیک بود چون صندوق نزدیک شد قاضی ایشان گفت من تمام نگاه میدارم
انجامی بیستم جمعیان گفتند شمار ای جمعیان که او در قاضی قصد ایشان را اندک آنجا که ایشان بخار را آورده صندوق بشود صندوق والی و وزیر و ملک
و کار در آن صندوق بد آورده و هر یک را بر یکدیگر بر بود و یکدیگر نگاه کرده می خندیدند چون بازگان جوان شدند اثری از او نیافتند
که بر چیز خانه را اما جمعیان ایشان گرفته در قضا است آنجا که همان از برای ایشان جاری میاورده و ایشان جاری میباشند و شاگاه بجای خویشین رفتند
انکون ای ملک فلان که ازین باجماعت بگویند نیک کرده و ترا ای ملک شنیده ام مردی از تو کرد که در قامت عریضی ریش بر او بود باه اتفاقا شنیدم
نظر کرده دید که در پای اسکان باز است و در شکان برین می بیند هر چند سجده افشاده در حال زن خویش بد کرده با و گفت ایضاً خدا ایستاد
قدور این نمود و همیشه که اگر شربت را بر چشم سواد حاکم بر سر سجده شود انکون با تو مشورت کنم که چه در خواست کنم زن گفت دعا کن که ایر تو بزرگ شود و
دعا کرد در حال ایرش چون شام کردن در است و بزرگ شد نشستن چو است و نه بر خواستن و خواست که با زن جمیع کند زن زود بگفت مرد گفت آن
چه باید کرد که تو از مشهورت خویش مر این از زود به نشستی زن گفت من نمیگویم که به چنان در از بزرگ شود دعا کن که ازین میت خلا من شی ای نگاه مرد سر
بر داشته گفت خداوند امر ازین طبیعت را کن و این گفت از من دور گردان بود دعای او با تمام رسیده بود که ایرش باید که گفت و هیچ چیز جمعیان
چون زن نکالت بدید گفت مراد حاکمی نما نزد چون زن نکالت بدید گفت مراد حاکمی تا ند که تو نیز چون من شدی و مرد گفت ای زن چه این کار را از
تو مودت بر ما صواب بود و ای داد من از خدا ایستاد سعادت داشته و قصد من این بود که بان شاد دعوت بود ای دنیا و آخرت بر رسم از تو می بود و من
رفت مرا یک دعا پیش نما زن گفت دعا کن که خدا ایستاد ترا نکالت خستین باز گرداند آنجا مرد دعا کرد که گاهی پیش از آنست داشت بازگشت ای ملک من اینجا
کشم تعلق زمان و سودت برین بر تو اشکار شود که سخنان ایشان نشنوی و بر خود که باه اول است خشی و نام خود را از غنچه روزگار بگوئی چون وزیر سخن باجمعیان
ملک بند او بر رفت و از کسب بر خود بازگشت چون روز بقره آمد بگریز که باه زمان در پیش ملک ظاهر شد و انش بزرگ بفرود رفت و گفت ای ملک اگر باقی
و ادوی نمی خویشی این تپش در انکرم که از زندگی برگشته ام و انکون که می خواستم باستان ملک کار توام و میتی خود که از شتر و مال مسکینان بدل که مودت
بجادم ولی اگر داد من بدی ایشان خواهی شد چنانکه پادشاهی از از زدن زنی نینگو کار ایشان شد ملک گفت چگونه بوده است حکایت بگردد گفت
ای ملک شنیده ام زنی بر سر کار پوشیده بر سرش بود و کار دیگر گاهی نیز نصیر علی از ملک برفت که از دم زده شتر بزرگ میشدند و زنی بعبادت محمود همان
در آمد و در جلوی زن ملک نشست آن ملک خدی که بر زار دنیا قیمت داشت بدو داده گفت ایضاً اینرا نگاه از نامم که باه در شتر برون ایم زن
بیزگار رفته در منزل که نشست ملک که باه که در قصر بود رفت و ازین عقد در پیش سجاده گذاشته خود تا ز بر خواسته تا ز می کرد که برنده آمده ان
عقد بود و در می از کفای ضرر گذاشت و ازین بردا نگاه شد چون زن ملک از که باه بدو داده عقدی است ازین عقد بر جان یافت و جسم کرد
از نیافت زن ملک گفت ای خردمند او کند که بچسبید میان نیامدم من عقد را گرفته در پیش سجاده گذاشته بودم میدام کسی از خادمان او را دیده مرا قائل
کرده بود داشته است چون از ملک رسید چون خود را فرمود که ان زن بچناه بر سر کار را یاد آورده داشتم بنده چون قصد بدی را رسید ما دادند و هر دو

**و با صندوق مشتمل است
چون شتاب بود و بر**

گفت ای ملک جو اجمت جمعیان چون خواستند که میزم جمع آورده صندوق میوزانند قاضی بانگ بر این زن
و گفت چنین کار کند ایشان بیکدیگر گفتند که گفتمت که ایشان جمعیان هستند چون قاضی سخن ایشان شنید از
قران مجید ای بی بر خواند و جمعیان را داد و داد و گفت صندوق نزدیک بود چون صندوق نزدیک شد قاضی ایشان گفت من تمام نگاه میدارم
انجامی بیستم جمعیان گفتند شمار ای جمعیان که او در قاضی قصد ایشان را اندک آنجا که ایشان بخار را آورده صندوق بشود صندوق والی و وزیر و ملک
و کار در آن صندوق بد آورده و هر یک را بر یکدیگر بر بود و یکدیگر نگاه کرده می خندیدند چون بازگان جوان شدند اثری از او نیافتند
که بر چیز خانه را اما جمعیان ایشان گرفته در قضا است آنجا که همان از برای ایشان جاری میاورده و ایشان جاری میباشند و شاگاه بجای خویشین رفتند
انکون ای ملک فلان که ازین باجماعت بگویند نیک کرده و ترا ای ملک شنیده ام مردی از تو کرد که در قامت عریضی ریش بر او بود باه اتفاقا شنیدم
نظر کرده دید که در پای اسکان باز است و در شکان برین می بیند هر چند سجده افشاده در حال زن خویش بد کرده با و گفت ایضاً خدا ایستاد
قدور این نمود و همیشه که اگر شربت را بر چشم سواد حاکم بر سر سجده شود انکون با تو مشورت کنم که چه در خواست کنم زن گفت دعا کن که ایر تو بزرگ شود و
دعا کرد در حال ایرش چون شام کردن در است و بزرگ شد نشستن چو است و نه بر خواستن و خواست که با زن جمیع کند زن زود بگفت مرد گفت آن
چه باید کرد که تو از مشهورت خویش مر این از زود به نشستی زن گفت من نمیگویم که به چنان در از بزرگ شود دعا کن که ازین میت خلا من شی ای نگاه مرد سر
بر داشته گفت خداوند امر ازین طبیعت را کن و این گفت از من دور گردان بود دعای او با تمام رسیده بود که ایرش باید که گفت و هیچ چیز جمعیان
چون زن نکالت بدید گفت مراد حاکمی نما نزد چون زن نکالت بدید گفت مراد حاکمی تا ند که تو نیز چون من شدی و مرد گفت ای زن چه این کار را از
تو مودت بر ما صواب بود و ای داد من از خدا ایستاد سعادت داشته و قصد من این بود که بان شاد دعوت بود ای دنیا و آخرت بر رسم از تو می بود و من
رفت مرا یک دعا پیش نما زن گفت دعا کن که خدا ایستاد ترا نکالت خستین باز گرداند آنجا مرد دعا کرد که گاهی پیش از آنست داشت بازگشت ای ملک من اینجا
کشم تعلق زمان و سودت برین بر تو اشکار شود که سخنان ایشان نشنوی و بر خود که باه اول است خشی و نام خود را از غنچه روزگار بگوئی چون وزیر سخن باجمعیان
ملک بند او بر رفت و از کسب بر خود بازگشت چون روز بقره آمد بگریز که باه زمان در پیش ملک ظاهر شد و انش بزرگ بفرود رفت و گفت ای ملک اگر باقی
و ادوی نمی خویشی این تپش در انکرم که از زندگی برگشته ام و انکون که می خواستم باستان ملک کار توام و میتی خود که از شتر و مال مسکینان بدل که مودت
بجادم ولی اگر داد من بدی ایشان خواهی شد چنانکه پادشاهی از از زدن زنی نینگو کار ایشان شد ملک گفت چگونه بوده است حکایت بگردد گفت
ای ملک شنیده ام زنی بر سر کار پوشیده بر سرش بود و کار دیگر گاهی نیز نصیر علی از ملک برفت که از دم زده شتر بزرگ میشدند و زنی بعبادت محمود همان
در آمد و در جلوی زن ملک نشست آن ملک خدی که بر زار دنیا قیمت داشت بدو داده گفت ایضاً اینرا نگاه از نامم که باه در شتر برون ایم زن
بیزگار رفته در منزل که نشست ملک که باه که در قصر بود رفت و ازین عقد در پیش سجاده گذاشته خود تا ز بر خواسته تا ز می کرد که برنده آمده ان
عقد بود و در می از کفای ضرر گذاشت و ازین بردا نگاه شد چون زن ملک از که باه بدو داده عقدی است ازین عقد بر جان یافت و جسم کرد
از نیافت زن ملک گفت ای خردمند او کند که بچسبید میان نیامدم من عقد را گرفته در پیش سجاده گذاشته بودم میدام کسی از خادمان او را دیده مرا قائل
کرده بود داشته است چون از ملک رسید چون خود را فرمود که ان زن بچناه بر سر کار را یاد آورده داشتم بنده چون قصد بدی را رسید ما دادند و هر دو

**کشتن در هفتاد
چون با صندوق و بر**

گفت ای ملک جو اجمت جمعیان چون خواستند که میزم جمع آورده صندوق میوزانند قاضی بانگ بر این زن
و گفت چنین کار کند ایشان بیکدیگر گفتند که گفتمت که ایشان جمعیان هستند چون قاضی سخن ایشان شنید از
قران مجید ای بی بر خواند و جمعیان را داد و داد و گفت صندوق نزدیک بود چون صندوق نزدیک شد قاضی ایشان گفت من تمام نگاه میدارم
انجامی بیستم جمعیان گفتند شمار ای جمعیان که او در قاضی قصد ایشان را اندک آنجا که ایشان بخار را آورده صندوق بشود صندوق والی و وزیر و ملک
و کار در آن صندوق بد آورده و هر یک را بر یکدیگر بر بود و یکدیگر نگاه کرده می خندیدند چون بازگان جوان شدند اثری از او نیافتند
که بر چیز خانه را اما جمعیان ایشان گرفته در قضا است آنجا که همان از برای ایشان جاری میاورده و ایشان جاری میباشند و شاگاه بجای خویشین رفتند
انکون ای ملک فلان که ازین باجماعت بگویند نیک کرده و ترا ای ملک شنیده ام مردی از تو کرد که در قامت عریضی ریش بر او بود باه اتفاقا شنیدم
نظر کرده دید که در پای اسکان باز است و در شکان برین می بیند هر چند سجده افشاده در حال زن خویش بد کرده با و گفت ایضاً خدا ایستاد
قدور این نمود و همیشه که اگر شربت را بر چشم سواد حاکم بر سر سجده شود انکون با تو مشورت کنم که چه در خواست کنم زن گفت دعا کن که ایر تو بزرگ شود و
دعا کرد در حال ایرش چون شام کردن در است و بزرگ شد نشستن چو است و نه بر خواستن و خواست که با زن جمیع کند زن زود بگفت مرد گفت آن
چه باید کرد که تو از مشهورت خویش مر این از زود به نشستی زن گفت من نمیگویم که به چنان در از بزرگ شود دعا کن که ازین میت خلا من شی ای نگاه مرد سر
بر داشته گفت خداوند امر ازین طبیعت را کن و این گفت از من دور گردان بود دعای او با تمام رسیده بود که ایرش باید که گفت و هیچ چیز جمعیان
چون زن نکالت بدید گفت مراد حاکمی نما نزد چون زن نکالت بدید گفت مراد حاکمی تا ند که تو نیز چون من شدی و مرد گفت ای زن چه این کار را از
تو مودت بر ما صواب بود و ای داد من از خدا ایستاد سعادت داشته و قصد من این بود که بان شاد دعوت بود ای دنیا و آخرت بر رسم از تو می بود و من
رفت مرا یک دعا پیش نما زن گفت دعا کن که خدا ایستاد ترا نکالت خستین باز گرداند آنجا مرد دعا کرد که گاهی پیش از آنست داشت بازگشت ای ملک من اینجا
کشم تعلق زمان و سودت برین بر تو اشکار شود که سخنان ایشان نشنوی و بر خود که باه اول است خشی و نام خود را از غنچه روزگار بگوئی چون وزیر سخن باجمعیان
ملک بند او بر رفت و از کسب بر خود بازگشت چون روز بقره آمد بگریز که باه زمان در پیش ملک ظاهر شد و انش بزرگ بفرود رفت و گفت ای ملک اگر باقی
و ادوی نمی خویشی این تپش در انکرم که از زندگی برگشته ام و انکون که می خواستم باستان ملک کار توام و میتی خود که از شتر و مال مسکینان بدل که مودت
بجادم ولی اگر داد من بدی ایشان خواهی شد چنانکه پادشاهی از از زدن زنی نینگو کار ایشان شد ملک گفت چگونه بوده است حکایت بگردد گفت
ای ملک شنیده ام زنی بر سر کار پوشیده بر سرش بود و کار دیگر گاهی نیز نصیر علی از ملک برفت که از دم زده شتر بزرگ میشدند و زنی بعبادت محمود همان
در آمد و در جلوی زن ملک نشست آن ملک خدی که بر زار دنیا قیمت داشت بدو داده گفت ایضاً اینرا نگاه از نامم که باه در شتر برون ایم زن
بیزگار رفته در منزل که نشست ملک که باه که در قصر بود رفت و ازین عقد در پیش سجاده گذاشته خود تا ز بر خواسته تا ز می کرد که برنده آمده ان
عقد بود و در می از کفای ضرر گذاشت و ازین بردا نگاه شد چون زن ملک از که باه بدو داده عقدی است ازین عقد بر جان یافت و جسم کرد
از نیافت زن ملک گفت ای خردمند او کند که بچسبید میان نیامدم من عقد را گرفته در پیش سجاده گذاشته بودم میدام کسی از خادمان او را دیده مرا قائل
کرده بود داشته است چون از ملک رسید چون خود را فرمود که ان زن بچناه بر سر کار را یاد آورده داشتم بنده چون قصد بدی را رسید ما دادند و هر دو

که این را داد

کرمین از او کرده فلان دختر است الفهریران پادشاهان از هر سوی میباید ولی اند خیرایش ترا طلب میکرد و اسلواقتان گرفته دای بر زمین
ایشان مینامند اینده طراوه از طراوه کان هم که برام نام داشت او از حسن انظر نظر نشیند خیرای طوگانه مالی بسیار و سپاسی مانده بود داشته تصدیان و کرم
روان شد چون شهر به او رسید چینی که انما بیدر او فرستاد پس از آن در نزد او استخاری و دختر او روان کرد ملک بیایست گفت این روزند و سخن
خبر از من نیست و او قسم یاد کرده که شوی خود بگردم کسی را که در میدان جنگ بر وجهه شود طراوه گفت من نیز از او است او شهر خود بیرون آمد نام ملک
چون چنین است فردا با او ملاقات خواهی کرد چون فردا شد ملک نزد دختر فرستاده او را چون از میدان داد در حال دختر ملک جنگ را مانده گفت و ملا
پوشیده میدان در آمد و طراوه نیز قصد جنگ بر پروان مشتافت مردمان چنان سخن شنیدند از دور و نزدیک کرده گروه به ایشان که در آمدند ملک را
دیدند که لباس جنگ پوشیده و نقاب بر رخ افکنده و طراوه نیز با اسلحه تمام بیارزت او را در پیش ایشان بگردد که در نزد او در زمانی بخواد نشون شد
و دختر ملک از طراوه دستهای متی مت بد کرد که چنان دلیری از کسی ندیده بود و دانست که اگر چنین نگارند طراوه بر وجهه خواهد شد نگاه از روی نیرنگ
نقاب از رخ کشید روی چون نقاب به بدگشت طراوه را از دیدن او حاصل برقت و دلش نماند ملک چون مستی او را پذیرد و طراوه از خانه بر زمین بود
و از غایت هم روشنی راه غلامی میدانست پس ملک اسب و سلاح را جاسه او را گرفت و با شش سلامتی بختیش نمانده را که چون طراوه از پیروی خلک
شد چند روزی از غایت مانده و خواب و خور زبست و از غش و خنک عاقبتش در کون گشت نگاه خادمان خود را بوی پدر یا زگرند اینده گمانی با او نوشت
که امید بازگشتن از من مد او که با کام برارم و یا سستی جان دهم چون کتاب بملک برسد برانگشت و از بهر سپردن شد و خواست که لشکر ناری برسد
و زود از آن قصد هفتش کرد پس از آن طراوه کامیاب بر اجالت افاز کرد و خود را بصورتت بر ساخورده بر آورده بهایی که طراوه روزی تا در این باغ نرسید
در آمد و باغبان را سلام کرده با او گفت من مردی ام غریب از شهرهای دور آمده ام و از آغاز جوانی تا اکنون کار من قلاحت و تربیت در خان
و از نادر ریاضین بود و بکس این کار را چون من نیک ندانم چون باغبان این سخنان شنید فرحاک شد و او را با باغ اندر آورده زیر درستان قرار
بفرستاد و ای او سپرد و ملک زاده در بهشت باغبانان خدمت باغ و تربیت اشجار و از نادر ریاضین همسیر و تا اینکه روزی از روز ناخادمان را
دید که باغ اندر شد و فرشتهها و طرها باستان بار بسته بیارند و طراوه سب را چون گشت گفتند دختر ملک میخواست که از بهر تفریح با این باغ
در حال طراوه بیرون رفته پاره زبور های زبینه در صبح که از شهر خود آورده بود در باغ باغ او در در جانی نشسته ان زبینه در پیش خود فرود
و اندامش بجز زبید و جان بسنود که از غایت پیری و ناتوانی است چون قصه به بخار رسید با ما او شد و شهر ز اولب از داستان فرودست

**کتاب هشتم فصل
چون با قصد کوی در بر**

گفت این یک جوان است چون پادشاه بفرخواستن را بصورتت بر ساخورده بر آورده در باغ نشست و زب
و کوه را در پیش خود گذاشته همیله زبید و جان میبود که از غایت پیری و ناتوانی لرزانت چون سخن کند
کیر کار و دختر ملک چون ماه در میان ستارگان باغ در آمدند و در باغ می کشید و بسوای می چیدند که مرد را دیدند و پای دخی نشسته چون با او
نزدیک شدند دیدند ساخورده پیری است که از غایت پیری دست و پای او بجز زبید و زبینه و گوهر را در پیش دارد چون آن حالت دیدند گفت
مانده او برسدند که این دخترهای طوگانه از بهر صیبت طراوه بر غایبان گفت چنانچه که با اینها می از شمار از زوج کم کثیرگان بر وجهه ندانند
که اگر یکی از ما تزویج کنی به خواهی کرد گفت یک پسر از دست نام در ناگرم دختر ملک اشارت بکنی کرد و با او گفت که این کثیر از خود آدم در حال طراوه که
دان لرزان و بصفا تنگ کنان پوسته ان کثیر را بسوسید و آنچه در پیش خود فرود چیده بود به او داد ان کثیر فرحاک شد و کثیرگان بر وجهه ندانند باز
گشتند چون روز دیگر شد باز باغ اندر آمدند و در بوی شیخ او در دیدند که در جهان مکان نشسته زبینه و کوه برش از روز پیش در او با او گفتند
ای شیخ این زبینه را چه خواهی کرد گفت با اینها مانند در روزی از شمار از زوج کم کثیر چون دختر ملک دید که انهم زبینه و گوهر را بکنند او با خود گفت من پسر
دختر امرا از مردم و اگر او را بسوسد مقصی من نخواهد رسید اما نگاه بصورت کثیرگی تنها بد را در آمده پیش شیخ رفت و با او گفت ای شیخ من دختر
ملک هستم یا میخواهی که مرا تزویج کنی طراوه گفت بجان منت دارم نگاه که هر ای سبکو تر در ان قیمت تر بر زمین گذاشت و برخواست که او را بسوسد دختر ملک
کمان بین بود که مرد پیری او را خواهد بسوسد پس چون طراوه با او رسید او را سخت که قدم بر زمین زد و بجا رفت از او برداشت و با او گفت مرا بیستای پان
ملک گفت تو کبکی طراوه گفت من بهرام پادشاه بگم که از بهر قوصوت خود را که کون کردم و از ملک و سلطنت خویش دوری کردیم دختر پادشاه پادشاه
او زمین برخواست از حیلتن ان بکرت اندر بود و از غایت شرمساری سخن بگفت و با خود گفت که اگر من نیز بگشتم بهم سودی من نه از او علاج این وقت
خیزی دیگر نخواهد بود بخواهین که با او بگوشم و بشیر دورم پس در حال بارگشت و مال و ذخایر خود جمع او در سویی نزد طراوه فرستاد و او از قصد خود پیا
گایند او نیز مانده گشته میان کبکی با هم مفرگند چون به سلام نمود رسید سو او گشته روان شدند و همیش و او بر فرستاد هنوز در نشد بود که در کجا
دور دور از نگی کرده و به چنان می رفتند تا نزدیک شهر به طراوه برسدند ملک را نگاه کردند ملک بالشکری بسیار بیرون آمد و ایشان از اطلاعات
کرد و فرحاک شد و پس از چند روزی رسولی نزد دختر روان کرده بدینهای که انما فرستاد و گمانی بدو نداشتند و او را نگاه کرد که دختر تو در زمین است پاد
رسول را بنواخت و چیز بسیار بوی دختر فرستاد و ملک از بهر ملک در پیش گام را می برسد و کثیر چون اینها بنامد بیست کرد گفت ای ملک که میروانا
نظر کن و حقن ضایع کرد ان پس ملک بگشتم بیفرمان داد و نگاه در زیر ختم باستان ملک خانه گشته با بخت و او سردار و گفت ای ملک خندان حلقه ده
که من این یک نیند با تو بگویم که هر کس که گاردی بر کند چنانی خود برسد و هر که کتاب کند پشیمان شود و ای ملک من از مکر زمان قصد دارم که هر کس کسی دیگر ندان
که از جویان صاحبش بخور و باز در کان زاده است ملک تحت انشا از حدیث چگونگی بود و در زیر گفت ای ملک شنیده ام ما را ز کانی خداوند مال

یاری داشت که در نزد او کسی جز بود روزی از درویشی رسید که گفت ای پدر مرا از تو تمامی بست که فلان از او بجا بدید گفت ای فرزندی تو صیبت
اورم بر خفت همچو ام که قدری مال بر می که با یازگانان بشهر بغداد سفر کنم و هر خلیفه را بچند و در انصرح نمایم که با زرگان زادگان صفت بغداد
سی من گفتند و من بدیدم آنجا بی شتابی در گفت ای فرزندی تو بگویشکی توان بودی گفت که مراد اول شوقیست که انشوق بدینشود و هر آنکه

کتاب در فضیلت
چون یا قصد در بیان

بغداد و برسم چون قصد بدینجا رسید شهر زادلب فروست
و چاه بشهر بغداد سفر کنم چون بدو دانست که او از سفر بازگردد

روز با یازگانان صفت روزی که در آن پس با یازگانان میرفتند تا بشهر بغداد رسیدند با زرگان زادگان که خانه که خانه که راه که در
خانه دید بزرگ و تکیه که زمین و در آنکه تکیه که خانه که گسترده و مستطیای از هزار اجا جو رداب از نقش کرده اند از در بانان مقدر در برت خانه با برت
گفتند برت خانه در بر بر ای ده و دنیا راست با زرگان زادگان گفت راست می گویند یا ما استیزا میکنند گفتند بجز سوگند بر ایستی سخن خفیه و لکن هر

کس در اینجا تفری که کند بخت و در بخت شتر بخورد کشید که آنکه بیار شود یا میرود این خانه دوزخ چه کس این صفت معرفت و بدین سبب بچنان شستن اینچنان
اندر ام میکنند و اینست که برت او بدین مقدر از کشته بر این اقیالت شنیدند او را فایست بخت روی داد و با خود گفت همانا درین خانه خیزی هست که سبب
بیماری و مرگ میگردد و آنگاه از شتر شیا طین و میان بخد ایستالی پناه برده هم از اول یکسو کرد و در آنخانه ساکن گشت و بر مع و شری شست چند روزی او

رنگی و بیماری روی بدی بغداد و از آن علامات که در بانان گفته بودند آری بدید شد تا اینکه روزی بدید خانه شسته بود که تجویزی بود که داشت که شمشیر و قدیس
همی کرد و سنگ از راه مسلمانان بکوه میانداخت چون پس از آنکه در آنخانه نشسته دیدم که دو خیره خیره بر او نظر کردان پس گفت ای مادر مرا استیاسی
و یا اینکه مرا چیزی مانند شبیه کردی بجز چون سخن او شنیدم بوی او رفت و تلاش او و باه گفت ای فرزندی چند نیست که در اینجا نشسته گفت بدینست که بخت
ای فرزندی ترا بختیسم و کسی را مانند هستی و لکن مرا ازین عجب باید که جز تو هر کس در اینجا نشسته ببرد و یا بخورد بداند ای فرزندی که تو بفر از شهر فرشته
و از نظره که در اینجا است نظر کرده بجز ازین بخت و ازنی کار خود رفت چون بجز از اینجا دور گشت با زرگان زادگان بفرست فرود رفت و با خود گفت

من تاکنون بجز از شهر فرشته ام و بنظره که در اینجا است راه برده ام در حال برخواستند با طرف خانه می گشت تا اینکه در یکی از گوشهای خانه روی دید لطف
که حکایت بر او شنیدم بجز چون پس از او دید با خود گفت که شنیدم بجز حکایت علامت اینست که مرگ بدرون این در است قبول بخد ایستالی که
فرموده است قلین صیبا الا کتاب الی لسانک زده که بخود از زودانی که در اینجا بود فرار زده بالای شهر رسید و در اینجا نظره یافت از شهر راحت
و تفریح در آن نظره شست مکانی لطف و لطف نظر کرده در بالای فلکان خود دید بگذر که تمامی بغداد شرف بود در آن طرف دهنی که نشسته بود و در آنجا
ماند چون پیشتر بداند خرافات و دلش هدین گرفت و عقلش برفت و با خود گفت که مرگ در بخوری ساکنان اینجا در اسب من و خور زرد بوده است
ایکاش می دانم که من چگونه خلاصم خواهم یافت که عقل من برفت پس از آن از شهر فرار کرد و ساعتی در خانه نشست و در کار خود بفرست اندر شد قرار
شوالست گرفت بجز استیرون اند و در در خانه نشسته در کار خود حیران بود که ناگاه همان بجز رسید کویان در رسید چون پس از او دید بزمای
خواستند سلامش داده با خود گفت ای مادر خدا ترا خیر داد که مرا بخشودن در اشارت کردی و بنظره را این نمودی که من در گشودم و از نظره نگاه کرد
چیزی دیدم که مراد پیشم کرد و مرا اکنون گمان اینست که پاک خواهم شد و میدانم که جزو طیبی نیارم بجز چون این سخن شنید بگذرید بگویند گفت لب بزمای
بر تو مای که خواهد بود پس بر این سخن برخواستند بجا زده شدنی انوار باز گشت یکصد دینار از سرخ و در پیشم یاد و دو با خود گفت ای مادر اینها را بگیر و بیا
چنان کن که خواجگان بایندگان کنند و زودی مراد یاب که اگر من بپریم چون مراد بر سر تو از تو طلب کنند بگو گفت جفا که آمد ولی باید تو مراد یاری کنی

تا بقصد درمی با زرگان زادگان گفت ای مادر هر کوی چنان کنم بگو گفت با زرگان هر یکان شود که ابوالفتح چند ام را با زرگان زادگان داد
دالت کنند او را اسلام کرد و پیشین با و بگو از غنمای مطرد نظر ازین که در نزد تو هست می خواهم چون بگفته بیرون او را و ایستنی که آن فریده است
تا من فرود از نزد تو حاضر شوم پس از آن بجز باز گشت و آن پسر شب را بر او زود چون با داد شد بجز از دینار در جیب گذاشته میاز او فرود رفت
رفت و از دکان ابوالفتح چند ام باز رسید مردی از بازرگانان بوی ابوالفتح دلالتش کرد چون بدگان او رسید مردی با او خا نشسته گفت
که دمان و بندگان در دیش آینه داده بودند آنجا با زرگان زادگان پیش رفتند سلامش داد و این در سلامش که در پیشتر اشارت کرد آن پسر از زرگان
گفت ای بازرگان فلان مقصد که تو داری همچو اسم با زرگان غلامی را با آوردن تو بر هر چه بود غلامک از صدر دکان بخر و بکشود و مقصد چند
او رو که پس در خوبی اینها خیره مانده و بکیرت بدان مقصایم گزینست تا اینکه همان مقصد را که بگو سپرده بود در میان آنها بداد و از بازرگان دینار

دینار در سرخ فریده و چنانک بجا خود باز گشت چون قصد بدینجا رسید با داد شد شهر زادلب فروست
گفت ای ملک جو بخت با زرگان زادگان چون مقصد فریده بجا خود باز گشت در حال بجز از دوز در آمد بجز چون

او را دید مقصد با داد بگو ز گفت اش ما در پسر اش حاضر او را و گوید که مقصد در ابراشن بود زانند پس از آن مقصد را برداشته بوی بجز از ابوالفتح رفت
چون بجا او رسید بگو گفت دخترت بری بگردانده بدینشود چون بجز با مادر دخترک اشنانی داشت بدان سبب و فراد و ایشان خفت و گفت ای مادر
بچه حاجت آری اگر با درین کار داری ساعی پیش ازین بجا خود رفت گفت ای پدر میدانم که مادرت اینچنانست و من اکنون در نزد او بودم دیدم بچه حاجت
ازم رسید که وقت شاد رفت بود همچو ام که در نزد تو دستا بپریم از آنکه میدانم که لطفی و منزلت با کت پس دخترک او را بجا خود رفت و او بجز چون بجا خود رفت
او را اسلام داد و بگویش گفت پس از آن برتی برداشته بجا خود رفت و در سوگند در نماز آینه داده نگاه بفرست گفت بجز در میان من نیست که اینچنان بجا خود

کتاب در فضیلت
چون یا قصد در بیان

بغداد و برسم چون قصد بدینجا رسید شهر زادلب فروست
و چاه بشهر بغداد سفر کنم چون بدو دانست که او از سفر بازگردد

بغداد و برسم چون قصد بدینجا رسید شهر زادلب فروست
و چاه بشهر بغداد سفر کنم چون بدو دانست که او از سفر بازگردد

بغداد و برسم چون قصد بدینجا رسید شهر زادلب فروست
و چاه بشهر بغداد سفر کنم چون بدو دانست که او از سفر بازگردد

بغداد و برسم چون قصد بدینجا رسید شهر زادلب فروست
و چاه بشهر بغداد سفر کنم چون بدو دانست که او از سفر بازگردد

امروزی بود سخن این ایستادگان از افکار ناانجام شنیدند از قصه که چون نیک از حقیقت زبان بر تپ کرد و در آگاه شد سخن ایشان است چند آمده در حال برخواست
و گفت بجان رسید خزانان طایفه و ده و دهان بدیدند که امی برده بودم از گناه خود بخدا ایستادنی با هر موم و مکن محمد امیر که این شهر از اول من بود است و حقیقت
کار من انکار کرد و آگاه باز در کان روی مجبور کرده گفت ای ایگان ما آمده شد و امشب بی چرخ گفت یفرزاد من از برای تو با هر راه آمده شد میگردد باز در کان حقیقت
تعمیر از خانه ما گرفته با تو رفت با سیدی من بکنایه شکر از فانیجان چون مشدم غنچه سینه او بفتح خود را طوق کنم من از دستم و در زیر لب از این امر در کان
نرسیده ام آگاه باز در کان روی بدانجا که کرده ما و گفت این مجوز من که مقصد در دست من است پس مقصد را از در کان بیرون آورده و در پیش حاضران رفود
داد و نیز درین خویش رفتنالی بسیار با او داد و در آنجا خود باز آورده افتاد می جست و دستفراهم کرد و گویا که مجوز بکار برده بودند است ایستادگان
گویی ز نمانست تو که ایشان من در اینجا با مردان بکشند نظران و کوشش سخن این کزین که نیز در ادو نیز ای ملک شنیدم که می اندازد اولاد و ملک شما متفرج بیرون
برفتی خرم رسیدن کار را بنی بکار بفرستد در آنجا بنشیند خورونی که با خود داشت بیرون آورده و بخورد که ناگاه می سیاهی بدیدند که سر با هر جسد و طرازه بر
کرده بدستی او در خان ایگان قرار داشت و در اینجا پنهان شد چون سیاهی نزدیک آمد غصتی بود که صدوق امین برود است حضرت صدوق بدین
سوان آتو بار خرمی شام روی رو صدوق بدید و در آنجا او نهادند و هر که در آنجا رسید و حرکت بر غصبت را بنی که در روی صدوق نهاد و خود رو استند
می تخت که شنیدند فرزند درخت بکار داده و قاده روی بفرود آمدن اشادت کرده طرازه خود از پیش رفت روی مو کند با و کرد که اگر نیز نیالی که سخن بر بند روی
عظمت بر بندار گنم و در اینجا هم طرازه دریم فرود آمد و حرکت پیش قدم شد و پای او بوسید و در پیشرفت کرد و طرازه خود پیش او ایجا آورد و آنکه حرکت
بکار داده گفت نکشتری که در آنجا است داری من ده که در غصبت را بیدار کند که طرازه انگشتری بدو سپرد و حرکت دست او بر روی بر آورده انگشتری بدو
گذاشت و در آن دست او چه از شاد و خرد تر انگشتری بود بکار داده گفت این انگشتر باید خرابی که او گفت این غصبت مرا از قصه بدو در بود درین صدوق
نمانده است و بر روی که میرود صدوق بر کمر فرستد بر این می بود و ما سخن میزدانی من میرود که در او در غصبتی که من در او مراد از کس پوشیده در او در سخن می نمانست
مو کند با و کرد که انگشتر او من خرم نماند و صدوق آن این انگشتر با کسی نمانست که با من در می نماند و هر کس از او اصل من کزین است انگشتری او در آنجا
و سار و دستم پس از آن بکار داده گفت تو اکنون از بی کار خود رو و با خود دیگری بدیدم که این بر روی بیدار کرد که طرازه از بیج رفتند و در او در
چرخ کرد با دست چون غصبت را باز آمد ملک از طرف شدن نکشتری بر آگاه شد و بخش او فریاد داد و از برای ملک او را بید گفتند و یک یک او را درین
پرسید که در آنجا انگشتر تف شدن انگشتری از گفت و ایشان از آنجا رفتند و در ایشان رسیدید و ایشان گفت بر روی شمار اما و انگشتر بکار داده
نیز شکر احسان ایشان بگذشتی ملک تو نیز گزینان را این در انگشتر بر تو در نیزین ملک چون اینکایت زور ز شنید انگشتر بر ما بگذشت چون ما با او
و در نشستم ملک با یوان در آمده در سر نشسته بود که حکیم سندان دست بکار داده و اگر در دستگاه ملک حاضر شد طرازه در زمین بوسید و با زبان طریح بد
دست گفت و در آنجلس عالمان و امیران در سرنگان ساسا حاضر بودند از نصاحت طرازه غیب کردند و نمانست از تقای میرز حاکم شد و حسین او را بوسید و در
سند با دست خوشی بر او در آن وقت روزی بایش حکیم گفت ای ملک صلاح بدین بود که اینست از اقامت شش شنید که انگشتر من بدو داد است و این حکم
نست بودم اکنون منت خدا بر ما که از اقبال ملک همه در بهار از با رفت ملک ازین سخن فرحناگشت و با در زای خود گفت اگر من بپر تو بگشتم تا از من بود باز
کبرگ و با دست با و بکار خوران خاموش شد و با بیخ گفتند نگاه کنند با و حکیم ملک زاده گفت یفرزاد جواب با و گو چون غصبت می رسید ما داشته شد با
فردست **ان شب و ستم این** گفت ای ملک جو بخت چون سندان حکیم ملک زاده گفت یفرزاد جواب بدیدم که ملک زاده
گفت سندان که دردی از باز در کان نامانان در رسید باز در کان گزین خود را آگاه داده باز از فرستاد که شکر از
میرد نامان با او گزینان از رفقه شکر کرد و حیوانت که نرفته با و گ دو ناگاه در میان راه برنده بود که شکر که مادی بیکمال است او را همی شکر و از آن
ما در نظر بران کار کند و کزین بروا که نشد چون کزین شکر بر نماند خود را در آن شیر خورد و در شکر و شکر و شکر است ان جای کزین
بود که کل ملک شدند با و گو کند که در بیجا آنگاه از کس بی انصافان گفت که از همانا است که ان شیر خورد و در بیج دیگر گفت که آنگاه از کزین است که شکر را سر
نوشیده با سر و سندان حکیم گفت یفرزاد بدین غصبتی چیست فرزاد گفت من گویم که آنگاه را گزین خود را در آنجا بخت طرازه از ایشان غنچه در
شان بر سر رسیده بود و تقدیر چنین بوده است که مرگشان بدین سبب شد چون حاضران بیخ او را شنیدند بسیار از غم که در دود و بدعی طرازه در زمان
گشودند با و گفتند ای طرازه تو بدانشان همه کس بر بی طرازه چون شنید با ایشان گفت من در آنجا خیر شکر تا غنچه و گوید که گوید که بیخ سنا
ازین زمان تا وقت حاضران گفتند که حکایت ایشان از گوی طرازه گفت شنیده ام که با در کان غنچه او بد مال شهر گامز میگرد و روزی شهری غصبت
کرده زکاتی که بر نماند با کسی داشتند رسید که کدام مطاع در ان شهر بسیار دارد و گفتند جواب صدال باز در کان تمامت ما را بر وجه صدال
بانشتر مگر در سنگام خوب بد ان شهر رسید بخوری دادید که گو صدان چند می برده مجوز را چون بیان باز در کان تطراق و با و گفت یفرزاد گفت من بروی ام
غریب جو که گفت ای مردمان این شهر بر عدد پیش که مکار و در دستند و غریبان بفرزند و مال ایشان بگردند بر این غصبتی تو در غصبت آمده بدی گفتند
السلام سخن بنام او شد لای از این شهر باز از کانز اوقات کرده ملاش داد و با و گفت سیدی از گنایانده باز در کان گفت از فلان شهر آمده ام بر سید
و از دره گفت چو صدال آورد و ام از دره گفت هر کس نیز با تو گفته خطا کرده است که درین شهر او را بجای میرم بکار بر بند چون باز در کان سخن از شنیدند نیست
و در کشته انوسس فرود پس از آن دیدی از کار و انشرای شهر فرود آمده و چو بجای صدال بد زید یک می بوقت جانم و کزین با او ملاقات کرده بود و حکا
و انرا آمده باز در کان زاده که چو بجای صدال می بود از با و گفت این جو بسیار است صاع از هر چه که تو فری من بفرمیش باز در کان گفت فرودم در حال از خود

داکنون که اورا خوردم خواوش خورم شست نو خود بگو که از من و تو که ام یکت و بهر ستم چون مرد این سینه شرمسار گشته بند کبودک در او انگر در دهان من
شرف کشیده سوی شهر خود با گشت و تو که چون ملک زاده ای حکایت تمام کرد گفت اما حکایت کودکی چندان است که چنان از بازگشتن در بازگشتن
شریک بودند و در راه هم ایستادند و هم رفتند و بهر ساعت که در میان راه باغی رسیدند به راه در نزدیکی باغیان رسیدند و باغیان اندر گشته بیستند
تا جب جوی آبی رسیدند و در آنجا بنشستند و خوردنی که با خود داشتند بخوردند و آنجا یکی از ایشان گفت عطری با خود دارم میباید سردی خوشتر از این
اب روغن بنویسم و از آن عطر کار بریم می دیگر گفت شانه خود را است دیگری گفت از باغیان بازمی شایه که شانه داشته باشد پس در حال یکی از ایشان
برخواستند سوی باغیان رفت و با او گفت بده در زمین ده باغیان گفت بسیار آن خود صاف کن دیبا اینک باران تو را از او نهند و من بگویند که بده خود تمام
دیبا را آن فرد در مکانی بودند که باغیان ایشان را میباید و او از ایشان میباید و از ایشان خود را از او داد و گفت که این باغیان جزئی من نیستند ایشان باغیان
را از او داد و گفتند که هر چه میخواهد بده چون باغیان سخن ایشان شنیدند براه با او دادند و بده گرفت و از باغیان بده گرفت چون بده داد و بده
یاران در شد ایشان بتر باغیان رفتند با او گفتند چرا شانه میبندی گفت رفیق شما از من بزرگتر است و من تا اجازت شما نشد بده بده
دم و او بده از من گرفته برون رفت چون باز در گمان سخن باغیان شنیدند باغیان را گرفته با او گفتند که باغیان از تو چیزی نگو ایستد و در کون بده
اجازت نده ایم پس باز در گمان از او گرفته سوی قاضی بردند چون در نزد قاضی حاضر شدند و قاضی بر وی فرود خواندند قاضی حکم کرد که باغیان غرامت کنند
و نگاه باز در گمان از او بده و میباید پس چون قاضی رسید با او دادند شهر زاد لب فرو بست

مشق ششصد و نهم

گفت ای ملک خوانجنت چون باز در گمان از باغیان بده زرمی خواستند و او چنان میرفت
در راه از میانه پیشانخت که دو کبک سار جبرت او را بیدارید و با او گفت ای مادر از بهر چه جراتی باغیان باسخند او را در آخر سال و خضر مرد کوچک بجا
سوال مکرر کرد تا اینکه باغیان قصه را از آغاز تا انجام بر کرد که فرود خواند کودک گفت ای مادر یکدم من ده که صفا بپریم و سخن بگویم که خلاص تو در آن
باشد باغیان یکدم با او گفت بده او با او گفت اشکی که مرا خد ص کند باز که کودک گفت ای مادر سوی قاضی بیا که در دو با او بگو که شرط من این است
که بده را از من گرفته بشود یکی حاضر شد و حال باغیان سوی قاضی بازگشت و آنچه که از کودک موخر بود قاضی بازگفت قاضی از باز در گمان رسید که این
شرط در میان شماست یا نه گفتند ای همین شرط کرده ایم قاضی گفت چون شرط چنین است رفیق خودتان را حاضر کرده بده بستانید نگاه باغیان از
دست ایشان خلاصی یافته از بی کار خویش رفت چون حاضران این سخن از مکرزاده شنیدند گفتند ای ملک بپر تو از آنجای زمان برزد و انانرا است
پس ملک بپر خود را ایستد رفیق چنین او را میباید و از قاضی کتر که از رسید مکرزاده بگذازد و دل بکند مادر که در کتر که مرا بخویشن و حوسب کرد ملک سخن او را
با او کرده مکرزاده گفت او در ای بود ادم خوابی بخش خوابی از او کن مکرزاده گفت از شهر پرورش کنم پس مکرزاده او را از شهر برون کرده باید خود
بجا مرا میباید و تا اینکه لشکر که بدیشان باختن ایشان من بیبوت و نیز ای ملک شنیده ام که باور گانی بگرام سپرد داشت که نامشان سلیم و صالح بود
بود باز در گمان ایشان از تربیت میکرد تا بزرگ شدند و لکن بده بده او را از شهر دوست میداشت ایشان بجز در شک سپردند او را تا خویش میباید
چون باز در گمان سالخورده بودیم آن داشت که بپر خود را از باز در گمان برنج اندر افتد جماعتی از بندگان خود با انمای قاضی حاضر و دو غمات مال خود
جمع کرده با ایشان گفتن ایشان چهار بخش کنند ایشان را بخش کردند باز در گمان بهر یکی گنجی از آن بده او بخشید و او بده داشت گفت من در زیات مال ایشان بخش کردم
که پس از من ساخت در میان خندان این گنجی کون خود برداشتم از برای حیثت خود و زن خود مخصوص است چون قاضی رسید با او دادند شهر زاد لب فرو بست

مشق ششصد و دهم

گفت ای ملک جو ایت باز در گمان مال بفرزدان بخش کرده گنجی خود برداشتم چند گاهی رفت که باز در گمان در گشت
فرزدان قیمت بده را فنی شد بده بده او را بخرید مال از او بخرید و میباید که مال بده در نزد دست او را بخرید
بروندگانی که بنگام نیست حاضر بودند خوابی بر آمدند و جز در بسی مال خسارت بردند در انش سبب از بسیار زیان کردند تا حاکم ایشان را باز داشت چون در
مانی که گشت باز در وقت از مکرزاده زیانها کردند و بپوسته آن دو بر او در او از او بجز در سیکو شد و او را از حاکمی بجا گمی دیگر بپرد تا بهر حال خویش بنگام
او داد و هر سه محتاج شدند نگاه بر او در آن جو در نزد مادر او بده بودی او بگذاشتند و مال او را گرفته او را بر انداختند مادر او در نزد جو در راه او را از او در او
اگاه کرد و گفت مرا ندهند و بر انداختند و مال مرا بگذاشتن سخنان میگفت و سببیت در ایشان بفرین می کرد جو در وقت ایام بفرین کن که نده ای حال ما و اش که از ایشان
بخواهد و در خاکی که گفته بود استی کن کار بر نده ای ایمانه که هر چه بده اند بگردان باز پس از آن بجا در گفت تو در نزد خویشین قرصه نانی که بده با او
با تو بخورم تو نیز مرا دعای خیر کن که خدا ایتمالی من و تو روزی فراخ کرد اند نگاه مادر او از سخنان او خوشتر و گشته در نزد او نشست و جو در دعای بده
او در ده بسوی او بر گها میرفت و بپر زده و درم با بپست درم با بیایم درم با بی فرود خسته صرف بده بگرد و بگرد و بگرد و بگرد و بگرد و بگرد و بگرد و بگرد
او وضعی و بی در شرفی نداشتند و چیزی که از مادر گرفته بودند تلف کردند لسان در یوزگان شدند باقن عربان در بده می گشته گاهی نزد مادر او
فرود می میگردد و گاه است از کرسی می نهند مادر او را اول برایشان میوخت و اگر عمامی از شب نده بود با ایشان میداد و میگفت بپرعت بگرد پیش او بگرد
در ششایا بده بده که او بودن ششاد او را بجا همواره میباید که در با من نامه بان خواهد شد پیش این زودی عمام خورده بپرود میباید که روزی از روز با برادری
جو در نزد مادر او در طعام از بهر ایشان بیاید و در می خوردند که جو در راه مادر بشرم اندر شد و ترسید که جو در او خشم کرد و سر زانگنه مادر بپر
نخلت بپر روی جو در روی ایشان بکنند بده برایشان تحب گفت و از آمدن ایشان منت پذیر گشته گفت عجب روز مبارک نیست چگونه شد که امروز مرا خوا
ضد نگاه ایشان از او خوش گرفته مرمانی کرد و گفت گمان من این بود که از من دوری کنید و هر از من بده او بده من و مادر را خواند که بگذاشتی بجا

مکرزاده

بنداسو کند که با بسی نبوشان بودیم و کنگ در میان ما و گو که نشسته شرم داشتیم و اکنون شبانیم و هر چه وقت از شیطان بود که ما را بر تو و ما در کسی است

چون قصد بد اینجا رسید با ما او شد شهر زاد لب فرو بست **کتاب ششم در اهل** گفت ایملک جو اخیخت چو ز جوی نجا نموده بیادوان

ز اسلام داده بایشان گفت ما را بر شما کسی نیست ما و شما **چون ششصد** گفت ایفرزند خدا از او سفید کناد و ترا برکت داد

چو ز با بران گفت شما نیز ز ما بمانید که خدا ره زنی دهنده است پس با هم یکدیگر صلح کردند و برادران انشب و اترد جو ز سر برنده روز دیگر چاشت خوردند

چو ز در ام برداشته بصید با میان رفت و برادرانش نیز رفتند و تا ظهر قایم بودند هنگام ظهر زده داد و خوردنی خوردند و رفتند شامگاهان با سرند

چو ز رتیه بازگشت گوشت و نان حاضرا آورده و تا یکجا به بیخالت بودند چو ز بصید با میان کرده و پیفر و خست و قیمت آن صرف بود و برادران یکدیگر اتفاقا

روزی از روزها چو ز در ام برداشته تسبیحی در میانند و در ام بد را آورد و بصیدی بدام اندر یافت و موئسد از مکانی بیگانه

بمیرفت تا هنگام شام شد و بصیدی کرد با خود گفت بسی آن که کرده با از ما میان عالی گشته یا نیست صحت پس نام بدوش انداخته اند و کین بازگشت و ز برای

ما در برادران مخزون و بگرفتند بود و می انداخته که خیاره سیده و جعی را دید که از برهان برد که کرده اند و خیاره ایشان نگاه میکنند پس چو ز در ام رفت

با بسند و خیاره چون چشم چو ز را افتاد او را از داده مر جانی زد و گفت چو ز زگرگان بخوابی چو ز پاسنج نداد خیاره گفت اگر زدی نباشد سوختی است هر قدر که

بخوابی نان یک چو ز رفت ده درم نان چو ز نام خال نامان داده درم دیگر نقد بشرد و گفت فردا صبت در مرا از برای من ای بیاد چو ز در نان برداشته

نقد را گوشه بگردید و با خود گفت اگر امروز زدی من نسبی بسید انشاء الله فردا خدا تعالی کشتی عطا کند پس نان و گوشت را بمنزل آورده ما در شش گوشت بچو ز خورد

و ند و بخت بر ما در خواسته تسبیحی در یارفته یکبار و دو بار و سه بار و در در میانند است دام عالی بر اید و تا عصر از مکانی بیگانه می میرفت و دام می بدخت

و کنگ بصید بدام اندر نیافت و مخزون و اند و چنانک بازگشت و راه از پیش و که خیاره داشت چون بد آنجا رسید خیاره چشم بروی افتاد در حال ده درم نان

ورده درم نقد باو بشرد و گفت اگر امروز بصید نیارده فردا خواهی آورد چو ز در خواست معذرت گوید خیاره گفت برو حاجت بعد خواهی میت اگر بصیدی

کرده بودی یا خودی آوردی و تا هفت روز حال بدینوال گذشت پس آن با خود گفت امروز میر که قارون شوم شاید چیزی صید کنم نگاه دام برداشته

بیر که قارون شد و بخوابست که دام میر که اند زد که می مرغی بدیدند که بر استری سوار بود و خویشی زمین بر ستر نهاده بود از نزد استر فرود آمد و چو ز

ز اسلام داده باو گفت ای بر سر زرترا تو حاجتی است که حاجت ده و کنی از من سود می که آن بیری و مرانده خود کردانی چو ز رفت یا بسیدی حاجت

باز گو که فرمان ترا برم و با تو نمی گفت کز مغربی گفت ای چو ز ز فغانه کتاب بر خوان چو ز ز فغانه بخواند نگاه مغربی بندی ابریشمین بد را آورده چو ز رفت

بازوان مرا باین سهرتوار بند و مرد در بر بگفتن حاجتی صبر کن اگر دیدی که دست من بیرون اندام انداخته ترا بصیرت بد را آورده اگر نه چیزی که بای من

از اب بیرون شد بد آنکه من مرد نام مرا بحال خوشین بگذارد و استر و خویشین برداشته باز از بازگانان شود در اینجا بودی شمیم نام داد و زیاب و ستر

با و سپار که او یکصد دینار زرترا بدیدند فرمودند که از بی کار خوشین رود این را از پوشیده دار پس چو ز بازوان او صبت و ستر که اشمن صبت

مغربی در اب فرود شد چو ز ساقی با نظار او نشست نگاه دید با پای مغربی از اب بیرون آمد چو ز در داشت در حال ستر که فرود آمد

باب اندر بگذشت و بیاد باز از بازگانان در رانده بود و یاد یکدیگر می نشستند چون بیهودی را چشم بر استر افتاد گفت یقین که امروز در آن گشته و او را چو ز

کرد که هر ص او پس استر از چو ز رسید و یکصد دینار با و بداد و پوشیدن را از بد و بسرد چو ز زده نگرفته رفت و از خیاره نان خرید و یک دینار با و داد

خایه و ام خود که در دست چو ز داشت حساب کرد و باو گفت نان و دوز و زه نو در نزد من است چون قصد بد اینجا رسید با ما او شد شهر زاد لب فرو بست

کتاب ششم در اهل

چون ششصد

گفت ایملک جو اخیخت چو ز جوی نجا نموده بیادوان

دوروزه نان در دست من باقی است پس از آن چو ز نزد قصاب رفت یکدینار بد داده گوشت

و ستر دینار در نزد قصاب بگذاشت و نان و گوشت برداشته بخانه در آمد برادران خود را دید که از ما در خوردنی میخواهند و او میگوید میگردند

برادر شما بازید و در آن ساعت چو ز بخانه در آمد و نان و گوشت بدیشان داد و ایشان غولان بخورون و بخاندند نگاه چو ز قیمت زد و نان

داده گفت ایما در این زده بگیر هر وقت که برادران من میانند از برای ایشان خوردنی ترا کن که تا آمدن من که سنده فغانه پس چو ز شب را روز

آورده با دادان دام برداشت و سوی برگ قارون چشافت و میخواست که دام بیاد و مردی مغربی بدیدند که بر استر سوار بود در پشت استر چو ز

داشت که در دو چشم خویشین او در حجاب و پس چو ز در اسلام داده چو ز گفت یا بسیدی صولک السلام مغربی پرسید که دی مغربی چو ز گفت پس استری

سوار بود و بیگان آمد با چو ز دریم کرده با چو ز پوشیده داشت و گفت کس در بیگان ندیده نام مغربی گفت ای چو ز در او در من بود که پیش از من بد بیگان

آمد چو ز رفت مرا از او خبری نیست مغربی گفت مگر نه تو بازوان او را بستی و ستر که اشمن چندان حاجتی داد و تو گفت اگر دستهای من از اب بیرون آید دام

بر من انداخته بصیرت مرا از اب بد را آورده نگاه با پای من از اب بیرون آید مرا بگذارد و استر گرفته بشمید بیهودی بر که او ترا صد دینار دهد چون تو او را

بیر که انداختی با پای او از اب بیرون آمد و خواست که گرفته تر د بیهودی بر دی داد و ترا یکصد دینار داد چو ز رفت اکنون که تو همه اینها میدانی سوال

از بصیرت مغربی گفت قصد من اینست که با برادر ام آنچه کرده با من نیز خان کنی نگاه بند ابریشمین بد را آورده چو ز بداد و گفت بازوان مرا بید

بیر که ای بگفتن اگر مرا نیزان رود که بر او درم رفت و استر گرفته تر د بیهودی شو که او یکصد دینار زرترا بدیدند چو ز در این نشیند گفت پیش من ای مغربی ستر

آمد چو ز بازوان او را استوار بست و ستر که اشمن چندان مغربی در اب فرود رفت چو ز ساقی با نظار او با استاد نگاه با پای مغربی از اب

بد را چو ز رفت اینهم بصیری شد اگر خدا بخواهد بر روزی از مغربان نزد من آید که من او را بازوان بسته بر که در افشنگ او در بر که بر او از خبر

بصورتی که با عید من بود آنکه اسرگرفت برت چون تپید و بر آمدید با و کف بی دیگر نیز بودی گفت از مردن او باقی نیست آوند بهمان که با او مشغول بود
 هر چه این است پس بی دی سرگرفتند و بنا بر آنکه با وجود زنده ماندن کده بسوی مادر ششفت در ناوای داد مادر گفت این زنده نگار گشت جو در او را در
 یا که آید مادرش گفت دیگر یک فامان قدم نه کن از مغربان بر تو چه دارم جو در گفت من ایشان را بر یکم که بر رضای ایشان چگونه من از این صفت دست
 کشم که در اندک زمانی بچند نیار شود من است بعد او کند از این کار باز کردم و از بر که فارون پای چشم تا اینکه از مغربان بریده شود پس در نیم بر نه فارون
 با ایستاد ناگاه مغرب دیگر سوار ستر بید شد و کن از مغربهای نخستین نیست داشت و انفری روی بگرد کرده با و تحت السلام علیک ای جو در ای ستر
 جو در در سلام کرد مغرب گفت باز که از مغرب کنس انفراد که شد با نه جو در گفت ای دوتن از ایشان بر آیدم مغرب گفت کی شد جو در گفت ایشان
 بازوان بسته درین که انکندم و ایشان در آنجا غرق شدند اکنون بابت از آن است مغرب اگر سخن او بگوید و از استر فرود آید جو در گفت من خان کن که با ایشان
 کرده جو در بازوان او را استوار تر از دیگران بسته در که اشمن چند است و خود با شکار او ایستاده بود که بستهای مغرب زاب بران شد جو در گفت دام
 بر من پیدا جو در دام بروی انداخته از ایش بدر او روید که مغرب دو دایمی سرخ لبان شادم جهان در دو کف دارد و جو در گفت آن دو صحران جو در



بیا در و سرانجامش چون خفا من او زده سرانجامش بود مغرب هر با بر آنچه گذاشت سر خمدار انکار است و جو در او را خوشتر که فریبش او را برسد او
 و با و گفت خدا اینعالی ترا از هر شتی نجات دهد که او کند اگر تو دام بر من نیاند اقی و مرا بیرون نماند و منی بر این من دست ازین دو دایمی بید شستم تا نگه
 در آب فرو فرغ بشدم جو در گفت یا سیدی ترا بچند او کند میم که مر از کار دو مغرب که غرق شدند با گامان و تحت این دو دایمی باز که او از کاران
 بودی مرا خبر ده چون نصیب آنها رسید با او شد شتر ز او لب فرو بست **کتاب در بیان** گفت ای ملک جو در چون
 نصیب مغربان و تحت تابان با در رسید مغرب گفت ای جو در بدان که **چون ششصد** اگر آن دو مغرب که تحت فرغ شدند
 برادران من بود یعنی رانام علی سلام دیگری عبدالاحد مرانام عبدالاحد است نام جو دری عبد الرحیم است او را برادر است نه جو دری و او مسلمان مالکی است
 پدر حاصل بر روز و پنج گنوز و علم کمانت با یا موخت و از اهل ساری بود که حیوان را اطاعت میکردند و با چارین برادر بودیم پدر ما بعد بود و نام
 داشت چون در گذشت ما بسیار از برای ما بگذشت تا به از اوست کردیم و کتابها بخش نمودیم از هر کتابی در میان اختلاف بید گشت که او را اساطیر الا
 می گفتند اسناد پدرم که بنام لاطین نام داشت در مجلسی است حاضر گشته گفت آن کتاب در یکتاب پیش برودیم با ما گفت شما فرزند آن میرید من هیچ یک از کتابها

سوم

که در این خوابی رسوا گئی صورت من بجائی که ایروزه از انعام نیست جو ز کف دست گئی شوار بر کن این سخن گفت بجز ز یاد و دخت جو در خاک کرد او بریند پس خاکی
کنج بر او جمع اند و بریت از بر سوی مائده قطره باران بر روی ریخت اینک بجز کشت او را بود استیرون کنج کند امشده و روی کنج بر بشد چون او را جدا شد

**کشت و نانی بر آمد
چون ششصد و پانجاه**

مغزی او را برداشتند آب لبان بود از نوردان شد چون غصه اینی رسید با ما دشمنان اول فرست
گفت ایملکت چون خادمان گوز جو در بر بندند و بجا چ در انداخته روی کنج بر بشد و آب لبان

که بود در آن کشته بدله مغزی بر نواست غلام خوانده جو در او بگذارد و با دخت بیگین بر گدی جو ز کف تمامت موافق بود استیرون و بر ششصد و پانجاه
بر رسیدم و در میان آن در آن کشته و او جابهای خود یک یک بر او در دو دو تن او بر شوادی نماند پس من گفت مرا رسوا کن که کشدن جو در تمام است
من بد و کشت او در شوار از او بر کندم ناگاه او بانگ بر زد که جو ز کف اندر شد او را بر بند در همان جمعی من کرد اند که من ندانستم ایشان که کجا بودند و مرا چند
زدند که برگ شدم و از خود بر تم مغزی کشت بگفت که صحت مرا کف من که اگر تو شوار از نورد بر کنده بودی خود را بر صبا و دل اکنون که خاک کردی تا سال آینده از خبر من
روزی در نزد من مان تا کجا مغزی جو در با من سوزن سوزان کشته شرفاس با کشته جو در و ز مغزی همین و نوشن سر برود هر دو ز مغز مغزی پوشید تا اینک سال تمام شد و در
میا و بر رسید مغزی با جو ز کف او در زود نمود است بیابا بگشودن کنج شردل بر دیم جو ز کف از اطاعت گم نس مغزی او را که در کجا بجا چ شهر بر دور انجامد و کرد اند که
استر کجا به شست اندر حال استر آن شسته فرست تا نزدیک نواب رسیدند فلان مکان می بر پا کرده فرشتن شردند و مغز مغز او در فرسین بد او درده داشت بخوردند پس
ان قصه و او میایرون او در او اثر من بر دخت و بخور ما کرده با جو ز کف بیابا کشتیا بخوریم سپرد و نیا بسیار جو ز کف با رسیدی کرد و بس از خاطر فرست و دستهای تو بر
یاد من رفت است مغزی کف جان خود نگاهدار و کان کنج مادرت بلکه بصورت در تو غلبت است و قصد او اینست که ترا بکشد از خاک انداخته زنده بر آید این بار
اگر خطا کنی جاک خواهی شد جو ز کف ترا کفم نرود ام که مرا بسوزاند پس از آن مغزی جو در کشتن سواد غریب میخواند تا اینک آب بر کفگی و در بدید شد جو ز کف سوی بد رفت
در آن کف در آن کشته و غلههای جفکانه را باطل کرد و میاد در خود بر رسید او را با دخت مرصا ایروزه جو ز کف من کجا فرزند تو ام ای بدگانه بر کن جو ز با او خد کرد
و جابهای خود یک یک بر بکنده تا اینک بر شواری نماند جو ز کف ای بدگانه که شوار از نورد کنج پس او شوار کفند در حال قالب جان کشت جو ز کف اندر شد ز و دستم ماند
نیکو یافت تمام کرده از نماند که دست در صد کنج نرفته و در شردل ما در او یک شمشیر در میان بسته و دشمنی در آن کشت کرده و کلاه گردان او کشته و از آن کفک
بر مرصا دست نگاه جو در پیش بد شمشیر از میان او کشید و او دشمنی را در کشتن بر او در دو کلاه و اثره الفکات نیز برداشتند بیرون آمد او از غنی شنید که می گویند و خادمان
کنج سیکو بند او در مبارک با در آن کف که تو خطا کردند و پس زامیکو شنید تا اینک جو در از کنج بد آمد و مغزی بر رسید نگاه مغزی جو در غریبیت کیسوخاده بر پای خواستد
و در او شش کف جو ز چهار جز را که از کنج بر آورده بود بد و او مغزی انبار آن کف بانگ فلان مکان خیر بد استیرون فرستد استر آن میاد و ز مغزی او
با من بر او کشته شرفاس بر کشته مغزی دست بر من برده گو که در نگاهها میایرون او در تا اینک بر که کوه خونی در مغز ظاهر شده با جو ز کف ای بر او در جو در
بند رکفایت تمام خود نگاه مغزی کفب نگاهها مغزی دیگر نماند طرفه مغزی بر من باز کرده اند با جو ز کف ای بر او در تو بخاطر من از شهر و بیوندان من
و در کشتی و حاجت من رو کردی اکنون بر من خواهی قنای که تو بر من خواهی مراداری جو ز کف بجا آید قنای من از خداست و از تو این خور من میخوانم مغزی من
بد و داده کشت اگر چیزی بهتر از این بگوستی ضایقت بگردم و لکن ای مسکین بجز من بجز خود را و دی نمی بخند و تو بسیار بوی برده اکنون ازین خور من خردی بخورد
خور من بگویم که بر او زود که بر باشد میم و چون شمشیرش روی در انجامد ز کفانی چسبگی او درون خور دنیا ازین خور من چنانست که دست برین خور من اند
کرده مسکینی ای کام خور من تا اینهای بزرگی که درین خور من است سو کند میم که فلان کوزه نگاهها میاد در حال او آن کف نواست با او در او اگر در دمی بر او کوه
طعام بگو ای کسی بخند پس از آن غلای را حاضر او در کستری با او بود خور من بر او زود که بر که ده با جو ز کف بر این بهتر سو او در این غلایک تا کجا خود ولایت
کند چون نگاه بر رسید خور من از شهر بد استیرون فلانک بسیار و بکس را از زود خود نگاه کردان در آن کف بسیار نگاه خود خور من را بهتر نماند خود بنواست
و غلایک پیش شمشیرش تا اینک او در ز با قنات شب بر شند فراد هنگام با او در او در ده مصداق شد جو در با او در او در ده که در او کی نشسته ازین
او غلایک رفت در حال از شهر بر آمد و خوشتر بر او پای ما در آن کف ما در چون او را شاخت بکشت نگاه خود او در او در شهر او در که خود در کاب و شمشیر
تا کجا بر رسیدند مادرش از شهر فرود آمده خور من از شهر گرفت و بهتر فلانک سر و فلانک استر بد استیرون خود با کشت او در او استر و مغزیت
نودند و با جو در او بودگی ما در او شوار زود با کف ای ما در او در آن من خور وقت به شد یا کف ای رسید از شهر و نوال میگرددی کف ای بر
از کس تا برود کنوان میگردد جو ز کف میسند و نواز تو و او ام ما در جو ز کف ایروزه بر او در است با من گید و کله که در ز ما ازین کف شد و من کف شد صد من است
که با او بصاعت خربه با ز کانی گیز چون در ناز من بسند بر آید من از قنات کستی بر او زدی ششم جو ز کف ایما در اکنون که آمده ام بر تو بای تو ای
بود این خور من است بر او زود که بر خور من جز با است تا شش کف ایروزه تو نیک بخت هستی خدا از تو را ضی شود الحال بر خور من برای من خود دنی پیدا او در که در
کرست ختمه ام جو در او سخن بگردد با و کف ایما در بر بگواری از خواست کن که من بصاعت از شهر تو خوارم که در حاجت شرای آن در ام نه حاجت منی که از
بریند ما در شش کف ایروزه من با تو چیزی نمی جو ز کف من خور من بجه که نوز دنیا است تو بر که ام با بی طلب کن در شش کف ایروزه قنای گرم با تو بگو
جو ز کف ایما در مقام تو اینست که زبان و جز قنات کنی مادرش کف ایروزه تو تمام می شناسی ای که بر من مراد است همان جو ز کف
ایما در تمام تو اینست که کشت بریان در بچ شوار ایروزه عمل کل و بقلاوه و طعام مفضل و من خور منی با در شش کن کرد که جو در با و من میکند با و کف مرا
ازین سخن تو عجب ای که خواست می من و یاد او کشته جو ز کف هر که در دم و کف ایما در جو خوارم مادرش کف ایروزه کف ایما در کف ایروزه برای من می
شیری که کس بقیت آن ما قادر است و در کس شمار او اند کف جو ز کف ایما در بجا تو سو کند در صحت بر تو بگویم که درم حاضر او درم مادرش

کشتی

یقین که جوهر با این نرفته است و لکن خدا تعالی او را بر او راست دلالت کند که او نیک بخت است باز برای مابسی جز با خواهد آورد آنچه ما در کتب
جوهر بگفتیم بر او در آن جوهر گفتند ای طبعک جوهر را این همه دوست میداری اگر با غایب شویم محزون میشویدی و اگر حاضر شویم شادمانی گریه کنی
نویسیم ما در جوهر گفتیم تا نماند جوهر بر آن منید و لکن ششاشتی حسیده و شمار این حسنی نیست و از آن رو که پدر ششاد گفته است هرگز از شما نمی خندیم
و اما از جوهری سنجیده ایم چون بر او در آن سخن شنیدند ما در او ششام دادند و بر او نماند آنچه اندر او نماند و در او نماند و در او نماند
فرصت بگفتند و فرصت طلسم ترزد آشتند و با ما در گفتند اینها مال بی نام است پس بر او در آن زور دادند گفتند که در وقت طلسم اختلاف میان آن عیب
سازد گفت اینرا من خواهم که گفت سلیم گفت من خواهمش بزور کار ایشان بی محبت بجا میدادند گفت ای پسران خلف فرصت زور و کجاست خوش دیدن کنون گوی
که این زمین بر خست کسبید این فرصت شدنی نیست و هیچ مال این را برای میبندد که این را از میان میرید طلسم او باطل خواهد شد و خاصیت از او خواهد
خواب رفت اینرا زدن بگذارد من از برای ششام هر وقت که خواستید طعام بخورید طعام بدر آوردم و من نیز بخورم خوشتردم و اگر با من بیوسته اندام
از فصل و احسان شما خواهد بود شما پسران منید و من نیز مادر شما هستم برای شما بی هیچ و محنت برده ام مرا کمال خود بگذارد بسیار است بر او ششام جوهر بسیار ششام
شمار در پیش او را ششام ایشان سخن باور پذیر شد و اثبات بی محبت بر بردند مردی از سپاهیان ملک در پهلوی خانه جوهر در همان بود و خاصیت ایشان شنید
و واقعه بدانت چون با او شد از سپاهی نزد ملک در آمد ملک را نام مسلم الله و در آن قصر ملک حضور او را از واقعه آگاه کرد و در حال ملک بر او را
جوهر را حاضر آورد و ایشان برای از روی آن بجز این عارف کردند ملک فرصت از این بستاند ایشان از زندان اندر کرد و از برای با در جوهر بقدر کفایت
سپین نمود ایشان را کار بد آنها رسید اما جوهر در کمال بخت ششام کرد پس از کمال در کشتی دزد با شد بر ایشان پاد کشتی را کجوی بر زد و کشتی
شکست و هر که در کشتی بود غرق شدند جوهر که با صل رسید از آنجا فرگردد و رسید با عجمی او با در رسیدند و با عجمی ایشان محبت
کرد و در آن قبیله از اهل عجم مردی بود با زرگان کجالت جوهر در وقت او رو و با او گفت ای جوان مصری در نزد من بگذرگداری باشی تا من ترسانان و عجم
و هم در ابوی عجم بود که دست او قیام نمود و با او سفر کرد تا بجهه رسیدند با زرگان او را پس اگر ام که در خون موسم رسید با زرگان قصد زیارت
کعبه کرد و جوهر را با خود ببرد جوهر از بهر طواف در عزم شد ناگاه رفیق مغربی خود عهد الصد را دید که طواف میکند چون قصد کعبه رسید شهر زاد است
از داستان است **دشت بحدی** گفت ای ملک جوهر در عزم طواف میکرد که رفیق مغربی خود عهد الصد را دید که طواف میکند
چون او را دید سلا **چو ششام شد** مش کرده حالت او باز رسید جوهر بگفت و او را از ماجرای خود با کاند مغربی او را با خود
بمزل برده که ایشان داشت و خطی نظری بر روی پو ششامند و با او گفت فرسند باش که بدینها از تو دور گشت و ششامی حاضر آورده و در آنجا جوهر را در آنجا
جوهر روی داده بود میان کرد و گفت کنون ایشان در زندان ملک مصر هستند و تو چو کجا اور که تر از خبر و خوبی روی بخواهد داد جوهر گفت با سیدی گنا
ناگرم از اینکه تر با زرگان جده رفته او را ادع گویم پس از آن زد تو ایم مغربی گفت بود خاطر او بدست آورده با تو که در پس جوهر رفت و
با زرگان گفت برادر خود او را طواف بدیدم با زرگان گفت برود او را این منزل بیاورد او را بهر اوصیافت کن جوهر گفت او خداوند مال
دعوت است در نزد اولی سفاومان از حاجت بصیافت خدای زرگان است و نیار بدو داده گفت ذمت من بری کن نگاه جوهر را ادع کرده
از تر او پرون آمد در راه بر دو فقری رسید سیت و نیار با آن فقر داده بسوی عهد الصد مغربی روان شد چند روزی با او بود تا چو کجا آوردند آنگاه
مغربی خانی را که از کج ششامی بردن آورده بود بگوید که او را با او گفت این خاتم کبیر که ترا مقصود رساند از آنجا او را دعوت رعد قاصف نام او
بر وقت که تو دست بر نقش خاتم نمی خادم تو در آن حاضر بیا و بهر فرامی در حال بجای او را پس مغربی در پیش چشم او دست بجا تمام نهاد در حال خادم بدگشت
و میگفت لیک با سیدی چه خواهی که اکنون بجا آوردم یا شیری فرا بر امی خواهی یا با کرم یا ششامی یا مادر اغراب روم و یا ملک رامی خواهی بگشاید
او را بر ششام مغربی گفت ای رعد قاصف ای جوان خواه تو شد بهر فرامی و بداد او اطاعت کن پس خادم با او گشت جوهر گفت ای جوان از روی سخن
دارم رعد قاصف خادم را بخواه چون حاضر بیا بدششام او را شود اگر کوئی که امروز مرا ششام خود برساند و آنجا گفت بگذر آنگاه جوهر گفت بخواه
دست بچسبم قائم بیاید در حال رعد قاصف حاضر آمد و گفت لیک با سیدی بهر فرامی بجا آوردم جوهر با او گفت امروز مرا بصر برسان خاد او را بد
بدششام گرفت و جوهر برید از آنجا نظر را نیم شب می برید تا اینکه او را در میان ساخت خانه خود فرود آورد آنگاه جوهر زد و مادر مستی چون مادر او را
بدید برخواست و گشت و آنجا از ملک بر او در آن آورده بود جوهر گفت که ایشان را چگونه بیاورد و در فرصت طلسم و فرصت زور و کجاست ایشان بستاند
این حکایت بخود هم از کرمها و محنت بر گذشتند محزون مباحش کنون بخواهیم که چه خواهیم کرد و بر او در آن خود را چگونه خواهیم آورد آنگاه دست بجا تمام
خادم حاضر آمد و گفت لیک با سیدی چه خواهی جوهر گفت بخواهیم که بر او در آن مرا از زندان ملک بدر آورده در حال خادم زمین فرود رفت و از
میان زندان پرون آمد و سالم و سلیم و محنتی سخت و اندومی زورک بود و خدا قنای مرک میکردند و میگردد که بگفتند رنج و محنت در کشید تا کی درین
زندان خواهیم بود اکنون مرک از برای ما را نصبت ایشان درین محنت و شنود بودند که زمین شکافت و در رعد قاصف بدید شد و ایشان از این بستاند
بزمین فرود رفت و ایشان از غایت بیم خود نماندند چون خود را ندانند و فریشتن را در خانه مادر بر زور آورده جوهر دیدند جوهر با ایشان در محبت ایشان
سر زور افکنده بگریسند جوهر با ایشان گفت که بکنید که شیطان در جمع را بر انداخت که مرا فرود میدهد لکن من از یوسف تسلیم میگرم که بر او مان
او روی پسران آن کردند که ششامی من کردید که او را بجا افکنند چون قصد بد آنها رسید ششامی است **دشت بحدی** گفت ای ملک
جوهر بخت جوهر را در آن خود گفت چگونه با من این کار را کردید اکنون تو کسبید از خدا طلب **چو ششام شد** امرش غایب

آنکه گفت بملک جهان چون من بدر قصر رسیدم خوابم بر سر او در گذارم و در کعبه ای که او بسازد بنگر بود چون مرا بدید یک پهلوی نهاد مرا حیرت کرد
و از برای این بنگار استن با او سخن میگوید او یک پهلوی نهاد مرا چنانچ میباید من در چشم شدم و در بوس بر کشیده قصد او کردم او در بوس از من گرفت
و جماعت بر امان و بوس بر دو جمع و با ناک یکی که در اطاعت نهادت نماز از پیش او بگریخت ملک را از این سخن خشم آوردن گشته گفت صدق از دلبران
بروی که از در حال صدق در بوسوی خوابم بر کرد چون خوابم بر او چشم داشت از او بوس بگفت که قفسی ایشان برخواست و ایشان را چیزی نماند
خادم گرفته بوی ملک با کشید ملک بوزر گفت از تو چیزی بگویم که با صدق رفت بر عت و در از من بوسی و خوابم او جو در بر او در آن او را نیز گرفته بود
در گرفت ملک مرا حاجت بکنگت من شبانوی او شوم ملک گفت برو و آنچه ای هست کن و زیر سلاح دور انداخته پاره سپید بر کرده و بوس بگفت
و شبانوی گفت تا بچه جو در رسید خوابم بر او بگریخت من گفت با او در پهلوی نشست او را اسلام داد خوابم بر او سلام کرد و گفت ای وزیر از چه خبری
چون وزیر شنید که او وزیر را از میرزا خطاب کرده است او سلام از زمین است از زمین گرفت و گفت یا سیدی خوابم جو در را اینجا است
یا نه گفت ای قهرمان راست وزیر گفت یا سیدی زداد و شکر که ملک کس الی و برای او بزمی فرودید و او را از اینها طلبیده سلاشن میرساند و میگوید که
ما را شرف زدند و دست خوابم بر گفت نود در مکان با است من با خوابم شورت کنم ز برود و با ایستاد خوابم بر ای جن قهرمان را بدو جو در گفت که ملک
فرستاده ترا بهمانی بخواهد ترا جواب چیست جو در گفت وزیر را بدینجا بیا و خوابم بر از او جو در برود و وزیر جو در از ملک وزیر گرفت و در
حرفی صحران شد جو در نسبت بجز در بسیار است دانست نگاه زمین بوسید او را و عاقت جو در گفت ای وزیر چه کار داری وزیر گفت یا سیدی
ملک شمس الله در دست است و اسلام میرساند و بوس بر شمس الله می فرودید ه قصد مهمانی تو دارم جو در گفت چون دوستار من است از من او را سلام
برساند که تو در من ای وزیر بخواست که باز که جو در خاتم بر او در دست بر و بیاید و خوابم بر او است یا و گفت جمله از بهترین جمله از بهترین در خادم علم
بفرموده او جو در وزیر گفت این عادی شمس بر صلب پوشید جو در گفت اکنون برو ملک را از آنچه گفتم نگاه کن وزیر برودن آمد و آنکه که مانند او را پوشیده بود
داشت چون نزد ملک در احوالت جو در با و عت و غمی تصور آنچه که در تصور بود ملک جو در را بهمانی بخواهد ملک با بوسیه سوار گشته و بوسوی
جو در که نشسته و ای جو در خاتم فرمود که از احوال خود که می در احوالت ایشان حاضر و در که در ساحت خانه مانند شکر صفا بر کشند ملک از آن بزم
کنده اند که سلطنت من با سلطنت او بیشتر است در حال خادم و دست تن از خیرت ان بصورت شکران حاضر و در که بمانی تنبلی که ان نسبت بر میان بسته بود و چون
بچه جو در رسید و انقوم و ابید از ایشان بر کس اندر شد نگاه بفرموده او را و بچون پادشاهان نشستند او را سلام داد جو در از برای او بنگار است
و مقامی از براه نگذاشت و او را جو در استن خداد چون قصد بجا رسید شهرزاد لب فرو بست

شبه زدن من
چون با سینه خنک

گفت ای ملک جو در گفت چون وزیر ملک را از قصد جو در نگاه کرد ملک گفت هر دشمن رسیده و دشمن از
کبرگان ما دست نگرا و بدید و احسانی من کرده است پس شب را بگریسندی بوزر آورد و چون با او شد ملک شمس الله و دیوان شمس الله
جو در حاضر آمد جو در خواستگاری دختر کرد ملک گفت هر دشمن رسیده است نگاه کتاب تو بچ نوشند جو در حاضر آوردن حرفی که زرد گوید
ان بود بفرمود چون فرین چادر دند او را در هر دشمن ملک بداد پس طهارت فرستد و مراد با بخواهند بزم عیش فرودیدند جو در نزد دختر ملک شد و
تبع بر گرفت و جو در با ملک بجانگی بدید گشت و در کابای بیکدگر عیش و شادی سلطنت را اندن پس از آن ملک سپری شد و سلطنت